

رمان

اعترافات یک پرچمدار شکست خورده

آندره مکین

ترجمه: نجمه موسوی



اعترافات یک پرچمدار شکست خورده

(رمان)



اعترافات یک پرچمدار شکست خورده

(رمان)

آندره مکین

ترجمه نجمه موسوی

انتشارات فرمینگ کاوش

پاییز ۱۳۷۸

Makine, Andrei

مکین، آندره ۱۹۵۷ -

اعترافات یک پرچمدار شکست خورده (رمان) / آندره مکین؛ ترجمه نجمه موسوی. -
تهران: انتشارات فرهنگ کاوش، ۱۳۷۸.
۱۱۹ ص.

ISBN 964-6530-05-2

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا (فهرست نویسی پیش از انتشار).

۱. داستانهای فرانسوی - - قرن ۲۰. الف. موسوی، نجمه، مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۴

۶ الف ک ۹۲۶۴۰ PQ

الف ۷۴۳ م

۱۳۷۸

۱۳۷۸

۴۹۷۷-۷۸ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات فرهنگ کاوش
FARHANG KAVESH
PUBLICATION

اعترافات یک پرچمدار شکست خورده

نوشته: آندره مکین

ترجمه: نجمه موسوی

ناشر: انتشارات فرهنگ کاوش

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۸

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

حروفچینی: فرهنگ کاوش

چاپ: رسالت

صحافی: سپیدار

کلیه حقوق برای ناشر و مؤلف محفوظ است.

آدرس: تهران - صندوق پستی ۱۱۷۸-۱۵۷۴۵

شابک: ۹۶۴-۶۵۳۰-۰۵-۲

ISBN: 964-6530-05-2

مقدمه

می‌دانی، یک شب، سکوت مترنم آن
شب دور را دوباره خواهیم نواخت. آن دو
قطعه دو نفر را با زمزمه‌های مسین و
تپشهایی زیر نوازش انگشتان، یادت
می‌آید؟ برای آموختن آن به قصرهای ابری
گذرگاه، به حیاطمان و حتی به افق تابان نیاز
داشتیم. اما همین که یک بار آموختیم، آن
موسیقی می‌تواند هر جا که باشیم جاری
شود. به شرطی که تکه آسمانی بالای
سرمان باشد.

آندره مکین

آندره مکین در سبیری به دنیا آمد و اولین قصه‌های دوران کودکی‌اش را
از مادر بزرگ مادریش به زبان فرانسه شنید و همین امر باعث
دلبستگی او به زندگی در فرانسه گشت.

در بدو ورود به فرانسه در سال ۱۹۸۷، کتابهای «دختر یک قهرمان
اتحاد جماهیر شوروی» و «اعترافات یک پرچمدار شکست خورده» را چندین

بار برای مؤسسات انتشاراتی فرانسوی فرستاد. و هر بار بدون اینکه خوانده شوند به او برگردانده شدند. بنابراین مکین تصمیم گرفت آنها را به نامهای مختلف و به عنوان ادبیات ترجمه شده روسی به فرانسه برای انتشاراتی‌ها بفرستد. او حتی مجبور شد «اعترافات یک پرچمدار شکست خورده» را به زبان روسی شکسته بسته‌ای نوشته و نسخه اصلی را با نام مترجمی که وجود خارجی نداشت و نام فامیل مادر بزرگ مکین را یدک می‌کشید ارائه دهد. به این ترتیب اولین کتابش به چاپ رسید.

مکین با کتاب «در زمان رودخانه عشق» از گمنامی خارج شد و بالاخره کتاب «وصیت‌نامه فرانسوی» برای این نویسنده روسی که به خود لقب «نویسنده منحوس» داده بود، جایزه‌های «گنکور»، «مدیسی» و «گنکور دبیرستانی» را برای او به ارمغان آورد.

آندره مکین زبان فرانسه را بسیار ماهرانه به کار می‌گیرد و همین توانایی، آثار او را ویژه می‌سازد. مکین در آخرین اثرش به نام «جرم الگا آربلینا» داستانی رسواکننده که می‌تواند سوژه یک رمان پلیسی باشد را شرح می‌دهد که با استفاده از زبانی شاعرانه، خواننده را وادار می‌کند هنوز به رؤیا باور داشته باشد.

او هم اکنون در اتاق کوچکی در محله مونمارتر پاریس زندگی می‌کند و ظاهراً هیچ چیز، ذهن این نویسنده پرکار را مغشوش نمی‌سازد. مکین تاکنون به ۲۲ کشور جهان دعوت شده و آثارش نیز به زبانهای بسیاری ترجمه شده است.

با نگاهی اجمالی به آثاری که آندره مکین در ده سال اقامت خود در فرانسه خلق کرده است، با نویسنده‌ای مواجه می‌شویم که همان گونه‌ای که در بیان خود و در استفاده از زبان دوگانه است، در بیان داستانی نیز با این دوگانگی مواجه می‌باشد.

در زبان دوگانه است، زیرا فرانسه‌اش سرشار از تصاویر فرهنگ اسلاو می‌باشد. تصاویری که از کودکی در ذهن ذخیره کرده، اما از

طرفی ظرافت‌های زبان فرانسه را نیز به زیبایی به کار می‌گیرد و در بیانش، روح این زبان جاری است.

در داستان دو گانه است مکین اولین کتاب خود به نام «دختر یک قهرمان اتحاد جماهیر شوروی» را مانند خونی که از زخمی تازه می‌ریزد، از تصاویر شنیع، از خون، از تانک پر می‌کند. اما چند سال بعد - همین که درد، کمی آرام گرفت و همین که نویسنده با عمق و فاصله بیشتری به دردهای پشت سر نظر کرد - در کتاب «اعترافات یک پرچمدار شکست خورده» از نوشتن این کتاب ابراز پشیمانی کرده و می‌گوید اگر قرار بود دوباره این کتاب را بنویسم حتماً آن را طور دیگری می‌نوشتم: «تنها از یک بعد از ظهر می‌نوشتم. بعد از ظهری که بعد از انفجار یک نارنجک وارد اتاقی شدم و بچه‌ای را دیدم که چون گلوله‌ای پارچه پیش پایم افتاده بود، و چنان سوخته بود که نمی‌توانستم بفهمم دختر است یا پسر.»

انگار در کتاب اول، به سطح و شکل قضایا می‌پردازد، اما همچنان که از گذشته فاصله می‌گیرد، عمق قضایا برایش روشن‌تر می‌شود. او دیگر در جنگ، تنها خون و تانک نمی‌بیند. او در حضور این بچه انسانی را می‌بیند که در جنگ، بی‌هویت شده - نادیده گرفته می‌شود - و احساساتی را می‌بیند که دیگر محل حضور ندارند. نمی‌توان بر کودکی دل سوزاند، چرا که کودک دشمن است. و چنین است که او سؤالی اساسی را مطرح می‌کند: «جایگاه انسانیت و حسهای انسانی در جنگ کجاست؟»

آیا جنگ به همین جا ختم می‌شود که دو جبهه به روی هم تیر می‌اندازند و یکدیگر را می‌کشند؟ یا در این میان، همین که از سرنوشت کودک دشمن خود غافل شدیم، جنگ کار خود را کرده است و ما چیزی را - چیزی اساسی را - از دست داده‌ایم، حتی اگر در انتها طول و عرض جغرافیای کشورمان بزرگتر شود. مکین اکنون می‌داند که در جنگ هیچ برنده‌ای وجود ندارد.

به نظر می‌آید که آندره مکین نیز مانند بسیاری از نویسندگان مهاجر که از کشورهای خود گریخته و یا بیرون رانده شده‌اند، با نوشتن، درد خود را درمان می‌کند. او می‌نویسد و با هر کلام خود از زنجیرهایی که او را به بند می‌کشیده‌اند رها می‌سازد.

در کتاب «اعترافات یک پرچمدار شکست خورده» مکین باز هم دوگانه است. شخصیت اصلی داستان او - اگر دیگر امروزه بتوان در رمان نو، کسی را شخصیت اصلی داستان نامید - یا بهتر است بگویم راوی، در دوران جنگ سرد نوجوانی است و در اردوهای جوانان کمونیست نیز شرکت می‌کند و در آنجا شاهد اتفاقات ناگواری است که باعث از دست دادن اعتماد و اعتقادش به حزب در قدرت می‌شود، اما همین نوجوان چند سال بعد باز هم به دانشکدهٔ افسری می‌رود تا این بار، به شکلی دیگر در ردهٔ مدافعین منافع حاکمیت در قدرت باشد.

مکین اما خوشبختانه همچنان می‌نویسد. او با هر خط، درمانی بر درد خود می‌جوید. در انتهای کتاب از آن پیشاهنگ باورمند به افق تابان، دیگر خبری نیست. نوجوانی که در اوایل کتاب با نگاه به نقطه‌ای ثابت در افق، با گردنی برافراشته و سینه‌ای پیش آمده راه می‌رفت، هنگامی که چشم بر واقعیتهای موجود می‌گشاید از اینکه می‌بیند تا زمانی پیش، او نیز شبیه تمام کسانی بود که در صف پیشاهنگها با گردنی برافراشته و سینه‌ای پیش آمده و با نگاهی ثابت به افق در جهت مخالف او حرکت می‌کنند، بسیار تعجب می‌کند و از آن بیشتر وقتی متوجه می‌شود که برای اولین بار است که هنگام راه رفتن، مناظر اطراف را می‌بیند و بی‌باور به «افق تابان» نیز خورشید همچنان در افق می‌درخشد.

مکین نویسندهٔ مهاجری است که به گفتهٔ خود در روسیه خود را غریبه می‌دانسته. بی‌شک نویسنده این جمله را برای خوشامد میزبانانش که چندان هم در مهمان‌نوازی خوشنام نیستند، نمی‌گوید، بلکه این جمله نشان دهندهٔ حس غربت روشنفکری است که با

سیستمها و ارزشهای جاری در کشورش در تناقض است.

کتاب «وصیت نامه فرانسوی» توجه بسیاری از اهل ادب فرانسه را به خود جلب کرد. در این کتاب او از جد مادریش که در پاریس زندگی می کرده، سخن می گوید و همه عشق و علاقه خود به این سرزمین را که چند سال پیش از اعطای جایزه گنکور از دادن ملیت فرانسوی به او خودداری کرده بود و حالا با کمال میل او را به عنوان نویسنده فرانسوی به رسمیت می شناخت، به رشته تحریر در آورد.

ممکن مهاجری است که از سفر و از هجرت، گنجینه ای ساخته که با پرکاری هر از چندی صندوقی جادویی از این گنجینه را در قالب کتابی تازه بر ما می گشاید و باز بر حیرتمان می افزاید.

آنجا که او از گذشته می گوید، حاکی از بدبینی و ناامیدی نیست. همه آنچه را که تمام باورمندان به ایده های آزادیبخش و نجات دهنده انسان در همه دنیا تجربه کرده اند، او نیز از سر گذرانده و همین نقطه وصل او با بسیاری از خوانندگان غیر فرانسویش می باشد.

در این سالهای آخر قرن بیستم که از «جنبشهای آزادیبخش» آنچنان که در سالهای ۸۰-۱۹۵۰ در جهان رخ می داد خبری نیست، پرچمداران دیروز، امروز زنان و مردانی هستند که شاهد فرو ریختن دیوارهای بسیاری بوده اند. امروز جمعی از آنان بر دوران خوش گذشته اندوه می خورند. جمعی خود را با «دیدید حق با ما بود» گفتنها ارضاء می کنند و از اینکه از اول می دانسته اند که همه «اینها دروغ است» به خود می بالند و هنوز نیز با شعارهای تند و تیز، زمین و زمان را مورد حمله قرار می دهند.

و اما جمعی دیگر - که تعدادشان هم اندک نیست - سر به تفکر برده اند و به آنچه بر ایشان گذشته می اندیشند. گذشته را بازنگری می کنند تا دیگر حاضر نشوند هر عینک را براحتی به چشم بگذارند و جهان را از پشت آن عینک بنگرند. اینان بر این عقیده اند که باید «نگاه کردن» و «دیدن» را آموخت.

اینان بر این باورند که با تعمق بر چرایی و چگونگی پدیده‌هاست که می‌توان چرایی و چگونگی فردای آنها را دانست و درست حرکت کرد، بدون تحمیل به کسی و بی‌دنباله‌روی از جماعتی.

اینان بر این باورند که بیان و چرایی شکستهای دیروز، در راهیابیهای فردا راهنمایند.

و مکین به گمان من بر این باور است و با این باور است که دست به قلم برده و از گذشته می‌نویسد. و من به عنوان نگارنده این سطور نیز در کوششی که برای برگردان این رمان به فارسی کرده‌ام، سعی داشته‌ام تا قدمی کوچک در راه رسیدن به این هدف بردارم.

درباره نویسنده

آندره مکین در سال ۱۹۵۷، بعد از جنگ جهانی دوم در نوگورود روسیه به دنیا آمد. او مانند نقال یکی از کتابهایش به نام «وصیت نامه فرانسوی» نگرانی و التهاب دوزبانه بودن را به خوبی تجربه کرده است. زبان روسی او متأثر از جاذبه زبان فرانسه اوست و زبان فرانسه اش پر است از تصاویر روسی. بین این دو روش بیان، پیدا کردن ارتباط و وصل، کار چندان ساده ای نبوده و نیست.

چنانکه مکین در کتاب «در زمان رودخانه عشق» این موضوع را مطرح می کند، زیرا در مدرسه، یک نیمه فرانسوی به حساب می آمده و به همین دلیل مورد تمسخر بچه ها قرار می گرفته و در فرانسه نیز تا قبل از پذیرش نحوه کارش به عنوان یک سبک، از طرف انتشاراتی ها با سردی رویه رو بوده است.

دکترای ادبیاتش را از دانشگاه مسکو گرفت و پیش از اینکه به فرانسه بیاید و استاد زبان روسی شود، در انستیتی آموزشی نوگورود (Novgorod) تدریس می کرد. او همچنین با مجله «ادبیات مدرن خارج»

همکاری داشته است.

مکین مدت ۱۱ سال است در فرانسه زندگی می‌کند. هم اکنون مسئولیت سمینارهایی درباره «فرهنگ روسی» در دانشکده علوم سیاسی پاریس را به عهده دارد. او آثارش را مستقیماً به زبان فرانسه می‌نویسد. آثار او عبارتند از:

دختر یک قهرمان اتحاد جماهیر شوروی (۱۹۹۰)

اعترافات یک پرچمدار شکست خورده (۱۹۹۲)

در زمان رودخانه عشق (۱۹۹۴)

وصیت‌نامه فرانسوی (۱۹۹۵)

او در سال ۱۹۹۵ جوایز گنکور (Goncourt)، مدیسی و گنکور دبیرستانی را برای رمان «وصیت‌نامه فرانسوی» به خود اختصاص داد.

همه چیز چنان ساده بود. چنان شفاف...

شیپور فریادهای کرکننده‌اش را در فضا می‌پراکند. طبل می‌لرزید. و بالای پوست زرد و چغرش، آسمانی بود که ما با آهنگهای زنگدارمان دایره‌تازه و آبی آن را می‌بلعیدیم. همه جهان در این چرخش و فریادها می‌لرزید.

در اوایل زندگیمان همه چیز چقدر روشن بود. کودکیان بوی تند مس براق و لرزش پرخاشگر پوست کشیده بر طبل را داشت. و ما راه می‌رفتیم، پاها مخمل‌پوش گرد و خاک، از میان کوره‌راههای مزارع می‌گذشتیم. همواره مستقیم به پیش. همیشه به سوی افقی روشن و تابان.

نیمی از کشور با تورهای سیاه سیمهای خاردار یراق‌دوزی شده بود که پستهای نگهبانی آنها را بر زمین میخ می‌کرد. اما ما در راهپیمایی‌مان بر این باور بودیم که کشور با ما به سمت هدف نهایی، به سمت افقی که از هم اکنون چنین نزدیک می‌نمود، پیش می‌رود. من، سینه‌ام را بر از هوا کردم تا این شیپور کهنه در بذری از جرقه

چنان غرشی کند چون زندگی ما، غرشی سرشار از شعف زندگی
کودکان نزار بعد از جنگ.

تو با سری خمیده، چشمان سیاه و مات و خیره به دوردستها، روی
پوست مرتعش طبل، با رگبار تند ترکه‌های کوچک می‌باریدی. حالا
همه چیز را می‌دانیم... راههایی که از میان مزارع می‌گذشت، کوره
راههایی میان مناطق پوشیده از سیم خاردار بودند. پستهای نگهبانی
پشت جنگل مخفی بودند. ما را دور خودمان می‌چرخاندند تا باور
کنیم به پیش می‌رویم. حالا می‌دانیم...

اما این پیاده‌روها، مشتعل و بی‌وقفه، مثل یک دیوانگی
لذت‌بخش، یک لنگرگاه داشت: حیاط خانه‌مان. شبها از آن رد
می‌شدیم. بی‌آوازی و بی‌طبی. وظیفه‌مان به انجام رسیده بود. قدمی
مصمم به سمت افقی تابان برداشته شده بود. ما روی علفهای پاخورده
حیاط می‌افتادیم. استراحتی که لایق آن بودیم.

در شبهای طولانی تابستان، پنجره‌های سه ساختمانی که به
صورت مثلثی عجیب حیاط را شکل می‌دادند، باز بود. ما صدای
درهم و ملایمی را که از این لانه‌ها بیرون می‌آمد می‌شنیدیم. جز جز
روغن در بخاریهای نفتی، صدای اطمینان‌بخش بلندگوی رادیو،
ملودی تو دماغی صفحه گرامافون، گریه نوزادی در اتاقی از طبقه
همکف.

این صداهای آرام با صدای تقه‌های خشک مهره‌ها که بازیکنان
دومینو، روی میز چوبی وسط حیاط، زیر سپیدارها می‌کوبیدند همراه
می‌شد. در یکی از پنجره‌های طبقه دوم چهره‌ای زاویه‌دار ظاهر
می‌شد. مادرم لحظه‌ای با چشمهای چین خورده از اشعه نارنجی
آفتابی که می‌رفت غروب بکند، حیاط را نگاه می‌کرد. سپس صدا
می‌زد:

یا شا!

از روی نیمکت، پشت بوته‌های انبوه و مرطوب کوکب، مردی بلند

می شد، صفحه کتابش را با شاخه ای علامت می گذاشت و به سمت در ورودی می رفت. سرش کاملاً بی مو، به طرزی شگفت، رنگ پریده و طوری شفاف بود که انگار درونش پیداست. فقط چند موی خاکستری پایین گردنش فر خورده بود. در حالی که از نزدیک ما رد می شد، با صدایی جدی اما طنزآمیز می گفت:

- پشاهنگها! برید دستها تون رو بشوید، پیشروها!

این مرد یاکوف زینگر بود. یاشا، پدرت.

لحظه ای بعد دوباره در آستانه در پیدایش می شد. کمی خمیده راه می رفت. مثل کسی که مخصوصاً نمی خواهد سنگینی بارش را نشان دهد. با قدمهایی هوشیار، دقیق، چابک و سرخوش.

مردی را بر پشت خود حمل می کرد. این مرد با اطمینان، مثل بچه ای خودش را به شانه های او آویزان کرده بود. پاهای شلوارش با گره هایی بزرگ از دو طرف آویزان بود. این مرد پیوتر ادموکیموف بود، پدر من.

بسته به میلش، یاشا گاهی او را نزدیک میز دومینو می گذاشت، گاهی هم روی نیمکتی که انبوه کوبکهای وحشی آن را می پوشاند؛ نزدیک جایی که پدرت کتاب می خواند.

ما از کرخی دلچسبمان بیرون می آمدیم، کوله پشتیها، شیپور و طبلمان را جمع می کردیم و به لانه مورچه اشتراکیمان که پر از وزوزهای خانوادگی بود، وارد می شدیم.

برای شستن خود باید منتظر می ماندیم تا همسایه ظرفهایش را تمام کند و بعد پیش از خواب در گوشه ای از آشپزخانه غذایمان را می خوردیم. در کیسه خوابی رنگ پریده تر از شب سفید شمال می خوابیدیم. راه شیری، ضربه های مسین شیپور و صدای تگرگ گونه طبل را در سرمان کم کم محو می کرد. اغلب، در میان اولین دانه های برف این خواب شیری رنگ، صدای پای یاشا را می شنیدم که با بار پشتش وارد اتاقمان می شد. پدرم را در جایش می گذاشت و کلمات

زمزمه وارش را با خواب من می آمیخت: «خُب، شب بخیر، تا بعد!»
آپارتمانی که شما در آن زندگی می کردید، در همان طبقه بود.
چرا دقیقاً امروز یاد آن راهپیمایی های افراطی افتادم؟ شاید اتفاقی
به نظر بیاید.

می دانی اخبار، اینجا، در غرب چطور به روسها می رسد؟ برای
کسی در سانفرانسیسکو کارتی از مونیخ می رسد، و تحت تأثیر هیجان
این بازیابی نامه ای، به سیدنی تلفنی می کند: «فلانی را یادت می آید،
بله در دو قدمی خانه شان زندگی می کردیم، او آلمان است. نه. نه برای
همیشه... موقتی...»

سرمه بعد، یک نامه بلند از سیدنی به پاریس می رسد که در
بعدالتحریر عجولانه آن، حضور فلانی در مونیخ مشاهده می شود...
در مورد تو هم همین طور بود. «... بله، در گوشی تلفنی از آن سوی
آتلانتیک کسی گفت، آرکادی رفت. از مسکو، به دوستی تلفن کرده و
گفته دارد می رود... کجا؟ باید به کیولند یا پورتلند رفته باشد... دقیقاً
یادم نمی آید...»

این «کیولند یا پورتلند» باز چند لحظه ای در گوشم زنگ می زد. در
چهارراه گرم و پر سر و صدای اودئون توقف کردم. رفت و آمد بسیار
در این نقطه آدم را نامرئی می کند. می توان بی تکان، مدت ها ایستاد.
می توان در دوردست مه آلود نگاه، گذشته ای را که عجیب تر از مرگ
است نگه داشت. هیچ کس به آن توجه نمی کند. حتی می توان زیر لب،
همان گونه که من زمزمه می کنم، زمزمه کرد:

- می دانی، ما برای همیشه پیشاهنگهایی با دستمالهای قرمز باقی
می مانیم. خورشید برای ما همیشه با مزه مس و آسمان با صدای
ضربان طبل همراه است. درمانی در کار نیست. ما را دیگر از افق
تابانی که با چند روز راهپیمایی دیگر به آن می رسیدیم گریزی نیست.
دروغ گفتن چه فایده دارد؟

ما هرگز مثل دیگران نخواهیم بود. مثل آدمهای معمولی. مثلاً

مانند مردی که می بینم دارد سوار ماشینش می شود. او به نرمی بلعیده شدنِ کارت اعتباری به وسیلهٔ دستگاه اتوماتیک، در پشت فرمان ماشینش جا می گیرد. بعد، با صندلیهای تودوزی شده بلعیده می شود. اول دستی که کنش را روی صندلی می اندازد، بعد پا، سر و به آرامی در را می بندد. آنجا، درست مثل آغوش نرم رختخواب نرم و گرمی، جای می گیرد. خندان، گشاده. دستی با سیگاری ظریف و قهوه ای روی فرمان، و دست دیگر در حال گرفتن شماره تلفنی.

ما از آنها تقلید می کنیم. ما نیز همین ملایمت را نشان می دهیم. ما نیز می گذاریم با صندلیهای پنبه دوزی بلعیده شویم، با همان لبخند آسان اما در عمق. ما همیشه همان جوانان بربری می مانیم که از اعتقاد به یک افق نزدیک، کور شده بودند. در هر نقشی که می زنیم یک چیز اساسی کم خواهد بود:

لذت بردن، علم چگونه لذت بردن، خوش بودن، خوشی کردن، این همان چیزی است که ما را لو خواهد داد.

خود را در میان کوچه های کوچک گم می کنم. ناگهان، از پناه نبش دیوار، صدای یک مته برقی می شنوم. جسمم سریع تر از فکرم که در حال متمدن شدن است عکس العمل نشان می دهد. در میل با شتاب سرکوب شده خود را به زمین پرت کردن، و روی زمین با پیشانی بر خاک پهن نشدن، - مثل خاک خشک افغانستان - بدنم از جا می جهد. انگشتها زیر بار سنگینی تیرباری که نیست ورم می کند. ما هرگز آدم عادی نخواهیم شد... در شیشه ویتترین مغازه ای خودم را نگاهی کرده و کراواتم را درست می کنم. باید تو را ترک کنم. کلاس نقشه ای در انتظارم است. یک انتشاراتی بزرگ. مخزن وامهایم. یک آدم تیپیک، نویسنده مهاجر روس. لباس فرم آدم معمولیم.

دوستان کوچولومان، رفقای حیاطمان، تو را همیشه به همان شیوه معمولی دست می انداختند.

- راستی، رزمینکا!

همیشه تو را با این لقب خنده دار صدا می کردند:

- پدرت این طور به رزمینکا زتّر!

بعد گونه هایشان را تو می دادند، چشمها را چپ می کردند و ادای یک آدم نیمه مرده را در می آوردند. تو با مشت های گره کرده با حدت زیاد، خودت را روی آنها می انداختی. این شوخی که اغلب مواقع تکرار می شد، دیگر تو را تحریک نمی کرد و فقط باعث قهقهه خنده بود. و تازه ادای بابای تو را در آوردن چندان کار راحتی نبود. از موقعی که او را از میان پشته ای جنازه یخ زده در یکی از کمپهای لهستان آزاد شده در آورده بودند، خیلی کم تغییر کرده بود.

حتی خودش به خنده می گفت: «من هیچ وقت پیر نمی شوم. همیشه شانزده ساله می مانم.» چشمهایش بشدت در حدقه های گود فرو رفته بودند. انگار کسی می خواسته این سر را داغان کند و انگشت شستش را در آن فرو برده، و چشمهای او را در مغزش فرو کند. حجمه بزرگش، به خاطر رنگ پریدگی و شفافیت، انگار از شکلهای هندسی شکننده تشکیل شده. دیگر دندانی نداشت و با فشردن لبها که به شکلی دردناک کشیده می شدند، می خندید. واقعاً ادای او را در آوردن سخت بود. وقتی به من گیر می دادند خیلی راحت تر بود. کسی روی زانویش می نشست و نفس نفس می زد و دستهایش را با ناامیدی مضحکی تکان می داد.

- کیم!

این طوری اسم مرا قصابی می کرد، بعد هم می گفت: این طوری بابات قطار می گیره، مگه نه؟

همه این مسخرگیها از روی بدجنسی نبود. بلکه چون حوصله شان سر می رفت این کارها را می کردند. بخصوص که از مدتها پیش هیچ یک از ساکنان سه ساختمان دیگر از عبور پدرم و یاشا در سپیده سحر تعجب نمی کردند. آدم از دور فکر می کرد یک نفر است که با قدمهای حساب شده به سمت در خانه می رود.

مثلی که این سه ساختمان تشکیل می دادند برای ما دنیایی می ساخت که حتی کلوخهای خاکیش را می شناختیم. به موازات دیوار ساختمانها، درختهای سپیدار عظیمی به شکل مثلث قرار داشت که از سقف ساختمانها بالاتر می رفت. در ماه ژوئن، گرک درختها حیاط را به منظره ای پاییزی تبدیل می کرد. ساکنان خانه ها تمام مدت سرفه می کردند، و روی زمین تف می انداختند و زنهای خانه دار با دانه های پنبه ای درختها که در سوپهایشان پیدا می شد فحش می دادند.

پایین درختها، پشت نرده چوبی کرم خورده، پرچینی غیرقابل عبور از بوته های یاس، یاسمن و گلهایی با شاخه هایی خیلی بلند که به آنها «حباب طلایی» می گفتند قرار داشت. در میان این حصار کوچک، که پشت انبوه گیاهان مخفی شده بود، چند نیمکت، از جمله نیمکت یاشا قرار گرفته بود. میز دومینو در مرکز حیاط بود. در اطراف این میز، درختهای جوان تر قد کشیده بودند، که ما به دلیل اینکه جلوی چشم خودمان کاشته شده بودند با آنها نزدیکی بیشتری احساس می کردیم. از اینکه می دانستیم نسبت به چیزی در این حیاط خودی هستیم، به طور مبهمی احساس غرور می کردیم...

این میز قطور که از چوب بلوط گره داری ساخته شده بود، چون در معرض آفتاب قرار داشت اولین جایی بود که در بهار برفهایش آب می شد. خیلی لذت بخش بود که در یک روز آفتابی ماه مارس، آنجا بنشینیم و از جیب ذره بینی در بیاوری - یک گنجینه درست و حسابی! و اول اسمت را روی سطح میز مرطوب بنویسی... خط ظریف و آبی دود، بینی را نوازش می کرد و با خنکی ناشی از برف، می آمیخت و در هوای آفتابی پراکنده می شد...

در تابستان، همه چیز نظم می یافت. شبهای گرم تابستان، میز در میان مردانی که با پیراهن یا شورت دور آن نشسته بودند گم می شد. مهره های لیز را در کف دستهایی می فشردند که از تماس با فولاد سخت شده بود و یا از سفتی فرمان کامیونهای بزرگ پینه بسته بود.

همین که مهره‌ها را با سر و صدایی گرکننده می‌چیدند، سمفونی عمومی حیاط تکمیل می‌شد. کنار هر نیمکت یک ردیف پیرزن پرچانه نشسته بودند و درباره هر اتفاق کوچک حیاط، پرحرفی می‌کردند. پنجره‌های باز، وزوز داخل اتاقها را همراه با بوی ملایم و آغشته به صابون رختشویی، بیرون می‌ریخت. تاب قدیمی، غژ غژ آهنگین و غمگانه‌ای می‌کرد. فریاد بچه‌هایی که دیده نمی‌شدند در پشت پرچین گم می‌شد.

و صدای مادرم مانند یک نت کاملاً لازم در این شبها، به گوش می‌رسید:

- یاشا!

این دو مرد، نشسته در کنجی میان انبوه کوبهای وحشی و یاسها از چه حرف می‌زدند؟ برای ما که در گرداب راهپیماییها و بازیهایمان غرق بودیم، اصلاً جالب نبود. یک روز که نزدیکشان ایستاده بودم، حرفهایشان را شنیدم. به نظرم آمد چیزی بیش از شمارش‌گند نام چند شهر نبود.

شهرهایی که از اسمشان، شهرهای لهستانی به نظر می‌آمدند. پیش از این می‌دانستم پدرم پاهایش را در لهستان از دست داده و یاشا، آنچنان که خودش می‌گفت در آنجا سه بار از اردوگاهی به اردوگاه دیگر «اسباب‌کشی» کرده. این اسمهای لهستانی بی‌آنکه تعبیر و تفسیری راجع به آنها بکنند، برایشان مفهوم زیادی داشت. برای آنها یک نگاه با معنی یا تکان دادن سر کافی بود.

یک بار دیگر، اتفاقی پشت سرشان قرار گرفتیم. جنگ بازی می‌کردیم. به عنوان دیده‌بان، داشتم خودم را به زور ته پرچین انبوه و پر شاخ و برگ جا می‌دادم، گوشهایم را کاملاً تیز کرده بودم و پاهایم از خواب رفتگی دلپذیری گزگز می‌کرد. آماده بودم تا به محض کمترین احساس خطری، بیرون بپریم. ناگهان صدایشان را شنیدم.

صداها و وضوح خاص حرفهایی را داشتند که به طور ناگهانی و

غیرمنتظره ما را به تعجب وامی دارد. دو مرد فقط با چند شاخه یاسمن از من فاصله داشتند. برای ادامه ی مأموریت محرومانه ام، احتمالاً می بایست راهم را ادامه می دادم. اما صدای یاشا، که همیشه آرام و کمی تمسخرآمیز بود، این بار تنش ی غیرعادی داشت:

- تنها مشکلی که با آن ماشینهای کذایی داشتند، مسأله تخلیه بود. فکر می کنم به همین دلیل آنها اتاق گاز را در نظر گرفتند. چون از نظر فنی، این ماشینها، این کشتارگاههای متحرک، فکر فوق العاده ای بود. افراد را مستقیم دم در اتاقکهای چوبی سوار می کردند. همین که ماشین راه می افتاد، گازهای مسموم کننده مستقیماً داخل ماشین می شد. و وقتی به تنورها می رسیدند، همه چیز آماده سوزاندن بود. یک ربع کافی بود. درست به اندازه فاصله اتاقکها تا تنورها... برای تخلیه، یک سیستم وجود داشت؛ می دونی، مثل قسمت پشت ماشینهای زیاله که برای تخلیه بلند می شود...

اما مشکل داخل ماشین بود، نمی توانست به اندازه کافی بالا برود، چون اجسام به سقف گیر می کردند. سیستم مکانیکی ماشین دائم خراب می شد. و از طرفی، برای تخلیه احتیاج به آدم داشتند. یک روز قرعه به نام من افتاد. نزدیک ماشین بودم، صدای غرغر مکانیک را از پشت دیوارهای ماشین می شنیدم. افسری همراه مردی که لباس غیر نظامی به تن داشت و احتمالاً مهندس بود، کنار ماشین ایستاده بود. وقتی درها باز شد، افسر به همراهش گفت:

- اگر می شد پنج درجه ارتفاع را زیاد کنیم، مطمئنم که بار، به تنهایی سر می خورد و پایین می ریخت...

بله، درست همین کلمه را استفاده کرد «بار»، هیچ نفرتی در صدایش نبود. با زندانی دیگری بالای ماشین رفتیم، بدنهای گیر کرده و درهم با همین عدم نفرت له شده بودند. فقط به شکلی مکانیکی. در حالی که روی باریکه های خون لیز می خوردیم، مشغول تخلیه شدیم...

یاشا ساکت شد، سرش را به سمت دستهای پدرم که در آن آتشی می درخشید خم کرد و سیگاری روشن کرد.

من، با کنار زدن یکی از چوبهای شکسته پرچین پس پسکی پناهگاهم را ترک کردم، و با نگاهی محو و گنگ، مقابل در خانه مان ایستادم. دو تا از رفقایم، از - به اصطلاح - ارتش دشمن، با فریاد روی من پریدند. و با تمام قدرت یکصدا فریاد زدند:

- مُردی! خودت را تسلیم کن! تو را اسیر کردیم! بدون اینکه مقاومتی بکنم اجازه دارم، هر کاری می خواهند بکنند. دستهایم را بالا بردم، با اسلحه های چوبیشان مرا به جلو هل می دادند و من با قدمهایی خواب آلود پیش می رفتم. برای اولین بار در زندگیم، علت خوشحالی آنها را نمی فهمیدم...

بعدها دوره راهپیماییهای جدید باعث شد صحبت دو مرد را روی نیمکت پوشیده از گیاه فراموش کنم.

دوباره مقابل چشمهایمان، سراب افقی روشن در هوایی که از گرمای تابستان لب پر می زد، خودنمایی می کرد. باز هم قبل از عبور از دهی، گروهها قدمهایشان را با اطمینان تر و محکم تر بر می داشتند، و هر یک از ما گوشه دستمال گردنمان را می کشیدیم.

تو کنار من راه می رفتی و من روی طبل، دستهایت را می دیدم، ترکه هایت برای دریدن آرامش خواب آلود خانه های چوبی آماده بود. من لبهایم را که سوزن سوزن می شد به دندان می گزیدم. بالاخره وقتی خروشان به اوج می رسید، دیگر هیچ نمی دیدیم. هیچ چیز جز تابش پرچم بالای سرمان و انتهای خیابان، روستایی که در آسمان پرواز می کرد. اولین خواننده گروهمان آب دهانش را فرو می داد و با صدایی برنده و تیز فریاد می کشید و ما نیز همگی به دنبال او تکرار می کردیم:

ما پیشرو هستیم، فرزندان کارگر...

عصر سالهای درخشان بسیار نزدیک است...

«همیشه آماده باش!!» این است شعار ما...

بعدها بود که از این دیوانگی روشنی بخش کودکیان چند تصویر ضبط و حفظ شده از ناخودآگاه ما سر برآورد. پیرمردی که در کنار جاده راه می‌رفت، در حالی که سخت خمیده بود، برگهای خاک گرفته ترشک را می‌چید. چهره زن دهقان پیری که دستهایش را به خاطر عبور ما تکان می‌داد و از میان اشکهایش، به ما لبخندی که از چین قاج قاج شده بود، می‌زد. بله. درست سالها بعد بود که توانستیم حدس بزنیم چه چیزهایی چشمهای خاموشش را به اشک می‌نشانند. بی شک صف بی شمار سربازانی که قبل از آنکه برای همیشه نابود شوند، از این روستا گذشته بودند. آنها نیز ضرب پاهایشان را تنظیم می‌کردند، سینه‌هایشان را پر از هوا می‌کردند و پیش می‌دادند، خستگی‌شان را مخفی می‌کردند. در این صفوف، پیشانی و چشمانی بود. اندامی که زن روستایی آنها را بیش از زندگیش دوست داشت. آنها نیز ناپدید شده بودند. ذهن پیر و گنگش، در سرهای تراشیده ما خطوطی از آن چهره را می‌دید، او با این دروغ دلپذیر زندگی می‌کرد. اما چشمهای ما، آن زمان فقط خنده‌اش را می‌دید، و آرزوی سلامتی بیان شده با دستهایش را.

شب، در وسط اردوگاهمان آتش بزرگی می‌سوخت. نوبت آوازهایی از نوع دیگر می‌رسید، آوازهایی آرام‌تر و متفکرانه‌تر. یکی از این سروده‌ها، با اینکه هر شب می‌خواندیمش، و داستان ساده‌اش را از بر بودیم، هر بار در چشمهایمان می‌درخشید و انعکاس آتش را کمی مرطوب می‌ساخت. سرود جنگ شهری، آهنگی غمگانه، رؤیایی و نافذ بود. از آنجا که درست هنگام شب در جنگی با سربازان سفید، سواری سرخ می‌مرد، آن را بیشتر دوست داشتیم:

و می‌افتد نزدیک پاهای اسب بزرگ کهرش،

می‌بندد چشمهای قهوه‌ایش را

و چنین زمزمه می‌کند:

«آری، اسب من، دوست من،

بگو به محبوبم

که من به کارگران وفادار مردم...

ما همگی خودمان را در این تابلوی برجسته می دیدیم: در «استپ وسیع اوکراین» که سرود از آن حرف می زد، همراه اسبی داغ و عرق کرده که ناگهان به هنگام جهشی صاحبش را از دست می دهد. خود را در جملاتی که سوار جوان زمزمه می کرد، تصور می کردیم؛ با دستها بر سینه خونین نهاده، بر چمن مرطوب افتاده، و چهره ای که با ناامیدی به سمت چشمهای آبی همراهش می چرخد.

خدا می داند چه چیزهایی را حاضر بودیم برای منافع طبقه کارگر فدا کنیم!

آیا می توانستیم مرگی زیباتر از این را به تصویر بکشیم؛ افتاده در تاریک - روشن استپ، زیر نگاه اسبی وفادار، نشانه شفقتی حتی بیشتر از شفقت انسانی. بله؛ مردن با فشردن دست بر سینه شمشیر و دلنگی برای محبوبی دور از دسترس...

به خاطر زیبایی این مرگ بود که دوست داشتیم عشقی مقدس - یعنی «کارگران» - را داشته باشیم تا به نام آنها خود را فدا کنیم. این کارگران اصلاً شبیه مردان چاق شورت پوشیده نبودند، با چهره هایی که از فرط خستگی کوچک شده بود، مردانی که شبها دومینو بازی می کردند. نه، اینها برای خیالافیهای شبانه ما زیادی معمولی بودند. آنها سیگار می کشیدند و ته سیگارهای زردشان را که از روغن، چرب و کثیف بود له می کردند. فحش می دادند و از ته گلو قهقهه می زدند. زندگیشان زیادی ساده و معمولی بود. وضع مالی آنها مثل ما بود، آنها هم مثل بقیه برای استفاده از حمام اشتراکی صف می بستند و در اتوبوسهایی که به کارخانه می بردشان، همدیگر را له می کردند.

نه، کارگرهای سرودهای ما خیلی متفاوت بودند. آنها جماعتی برتر را تشکیل می دادند که برای زندگی اشتراکی ناکامل ما غیر قابل دسترس بودند. مردمی لایق و سخت کوش که شایستگی داشتند به

خاطرشان بجنگیم و رنج بکشیم. به نظرم آن می‌رسید که از حالا این طبقه، پشت خط نورانی منتظر ماست و هر روز به افق نزدیکتر می‌شود.

پدر و مادرهایمان با ما از گذشته خیلی کم حرف می‌زدند. شاید فکر می‌کردند گذشته‌ای که از طریق سرودها و شرح وقایع موجود در کتابها به ما می‌رسد برایمان کافی است... شاید هم آگاهانه ما را برکنار می‌کردند، با علم به اینکه در این کشور، آگاهی چیزی است دردآور و اغلب مواقع خطرناک!

زندگی پدرم، و به طور خاص جوانیش، خیلی برایم جالب بود. مثل جویندگان طلا. مطمئن بودم در گذشته سربازیش، تصاویری شبیه درگیری سوار سرخی که در سرود ما می‌مُرد خواهم یافت. یک درگیری تن به تن قهرمانانه؛ کاری مشعشع. اما همیشه داستانهایی که تعریف می‌کرد، کوتاه و خشک و ناامید کننده بود.

پس تصمیم گرفتم -البته ناخودآگاه- خودم با قطعاتی از جوانیش که آن قدر مرا شیفته می‌کرد، نقش برجسته‌ای بسازم. هر روز قسمتهایی از خاطراتش، از اعترافات ناخواسته‌اش، یا جزئیاتی را که به طور اتفاقی در صحبت‌هایش با مادرم می‌شنیدم، به آن اضافه می‌کردم. یا شا کسی بود که غیر مستقیم و بی‌آنکه خودش بویی ببرد مرا در جمع‌آوری تکه‌های کوچک این مجموعه کمک می‌کرد. اما یک چیز بود که یا شا به هر قیمتی می‌خواست مانع حرف زدن درباره‌ آن -در میان جمع شود- دردهایش، زندگی در اردوگاه. همین که حس می‌کرد موضوعی ممکن است منجر به صحبت درباره‌ این مسأله شود، بلافاصله از کسی آتش می‌خواست تا سیگارش را روشن کند، یا موقع شامهای شب عید، پیشنهاد می‌کرد همه، لیوانهایشان را به سلامتی بالا ببرند و همزمان حرفی می‌زد و همه را به خنده می‌انداخت. بعد، برای اینکه موضوع را کاملاً عوض کند از پدرم می‌پرسید:

- راستی، پیوتر، آخر آن داستان رو برامون تعریف کن، یادت

می آید؟ ماجرای بی یلوروس. دفعهٔ پیش تا آخرش تعریف نکردی... برای تکمیل نقش برجسته‌ام، حتی از جمله‌هایی که دیگران موقع بازی دومینو با پدرم رد و بدل می‌کردند استفاده می‌کردم. در آنجا نیز قطعاً می‌دیدم که نشانی از جوانیش، از جنگ داشت. بله دانه‌هایی که من روی این تابلوی به اختصار بازسازی شده می‌کاشتم. یک روز با خشونت می‌کردم که زندگی همهٔ ما از آن متأثر شده است، از من پرسیدی:

- راستی خود تو؛ پدرت در جنگ چه کار می‌کرده؟

و من با صدایی نامطمئن جواب دادم:

- چطور؟ معلومه، تیراندازی می‌کرده، آلمانها را می‌کشته.

هزار تاشون را کشته، هزار تا...

آن زمان، هنوز چیز زیادی در این باره نمی‌دانستم. تو باعث شدی به نادانیم در این باره پی ببرم و همین نقطهٔ شروعی شد برای ساختن این تابلو. بعد از گذشت این همه سال، حالا می‌توانستم این تابلو را در مقابله به نمایش بگذارم («پورتلند... کلیولند...») مثل زمانهای گذشته، ناتمام است. اما امروز می‌توانیم مطمئن باشیم که دیگر به سطح خشن و ناهنجار آن، هیچ تکه‌ای اضافه نخواهد شد.

تابلویی ناتمام، از جوانان جنگ

اوایل در جبهه، پیوتر اصلاً احساس نمی‌کرد کسی را می‌کشد. به عنوان تک‌تیرانداز، رابطهٔ مخصوصی با مرگ داشت... از همان نوجوانی به از پا در آوردن شیخ انسانی از ورای مگسک هدف‌گیری عادت کرده بود. به دلیل زندگی در «قلعهٔ محاصره شدهٔ سوسیالیسم» تیراندازی را، مثل همهٔ هم‌نسلان خود، خیلی زود در کلپ «تیراندازهای ووروشیلوف» یاد گرفته بود.

در جنگ فاصلهٔ زیاد، او را از هدفهای زنده‌اش جدا می‌کرد و همین موجب می‌شد مرگ در نظر او ملایم‌تر جلوه کند. آدمکهای

انسانی که تقریباً حدود یک کیلومتر از او فاصله داشتند، بسیار شبیه بدلهای چوبی بودند که هنگام تمرین تیراندازی آنها را با سرب سوراخ می‌کرد. عروسکهای کوچکی که نزدیک ماکت کلبه‌های چوبی تکان می‌خوردند. آدمکهایی که با نادانشان شما را تحریک می‌کنند.

او جایی، روی بلندی تپه‌ای، به دنبال سایه و یا محلی می‌گشت که برگهای درخت انبوه باشد و اغلب مواقع، با حضور یک شاهد، شکار می‌کرد. اما گاهی پیش می‌آمد که تنها موضع می‌گرفت.

کمینگاه سری او از سکوتی یکدست انباشته بود. چشمش، چسبیده به دوربین تفنگ، دور دست را می‌پایید. فضای بین لوله تفنگ و هدف هر چه گشاده‌تر و محسوس‌تر می‌شد. پیوتر حس می‌کرد نفسش در فضایی که از شدت دقت، فشرده شده بود، آب می‌شود. طرف دیگر، روستای اشغالی آلمانها قرار داشت که در روزمرگی جنگ به سر می‌برد. نزدیک کلبه‌ای بزرگ، جایی که مقرر فرماندهی قرار داشت، موتورهای نفربر جهنده می‌گذشتند. ماشین سیاه و پهنی در دست‌انداز خیابان بالا و پایین می‌افتاد. در کلبه باز می‌شد، از آن وارد و خارج می‌شدند، روی پلکان می‌ایستادند، لبخند می‌زدند، دست یکدیگر را می‌فشرده، به هم سلام می‌دادند، حرف می‌زدند و همه آنها در سکوت فشرده دوربین تفنگ، مثل درون شفاف و سبز رنگ آکواریوم، نقش می‌بست.

پیوتر، پیرزنی را می‌دید که با قدمهای تند، از کنار چپری رد شده، عرض خیابان را طی می‌کرد. مرغی سردرگم، از زیر چرخهای ماشین سیاه جان به در می‌برد. گلدانی بی‌رنگ پشت پنجره‌ای خمیازه می‌کشید.

دایره دقیق دوربین تفنگ می‌سرید تا از این فضای آرام بگذرد، و به انتخاب شب‌بهای انسانی پردازد... آنجا سربازی با هیتی بی‌قواره و دو سطل خالی در دست به سمت چاهی می‌رود. خط نشانه‌گیری دوربین تفنگ، او را کمی دنبال و بعد ول می‌کند: شکار ساده‌ای است.

این احمق، همیشه جلوی دید است. علاوه بر آن، علامت خوبی است. تا موقعی که آنجاست، می توان مطمئن بود که حرکت قشونی و گروهی در کار نیست. دایره دورین به سمت پنجره باز کلبه می چرخد. کنار پنجره افسر جوانی می نویسد، دیگری کنار او نشسته و به نظر می آید با نفر سومی که دیده نمی شود صحبت می کند. کدام یک از آنها؟ باید کمی صبر کرد. مرگی که از یک پنجره تنگ وارد شود، براحتی محل تیرانداز را معلوم می کند. کمی دیگر صبر کنیم. افسر جوان کاغذهایش را در یک کیف می گذارد، ناپدید می شود، دوباره روی پلکان ظاهر می شود و با چالاکی از آن پایین می آید و به سمت موتورِ نفربر که در حیاط منتظر اوست می رود. سرباز روی موتور می پرد و آن را روشن می کند. افسر، سوار قسمت کناری موتور شده، و درست در این لحظه، انگار که یکباره خوابی عمیق او را در ربوده باشد، چانه اش روی سینه اش می افتد. در غرش موتور، سرباز متوجه هیچ چیز نشده است. پوکه می پرد، فشنگ جدید جایش را پر می کند. دوباره عدسی دورین تفنگ، در روز آرام تابستان به کلبه نزدیک می شود.

روی پلکان دو همصحبت ظاهر می شوند. یکی از آنها قوطی سیگاری در می آورد و آن دیگری در جیبش دنبال چیزی می گردد. بله، خودش است فندک، داخل دفتر کار جا مانده. می رود دنبال فندک... حالا، فرصت خوبی است نباید خوابش ببرد!

افسری که جعبه سیگار را باز می کند، ناگهان با دلزدگی آن را دور می اندازد، به ستون می آویزد و می افتد. همراهش که در حال بازی کردن با فندک بیرون می آید، فقط فرصت می کند سیگارهای پراکنده را ببیند، با سری افتاده و جلوی در اتاق از پا در می آید. از حالا، گذر هر لحظه اهمیت بسزایی دارد. کشیدن روکش دورین، جمع کردن پوکه ها و دویدهای کوتاه و توقفهای بدون جنبش، و رسیدن به نزدیک ترین بیشه.

اطراف مقرر فرماندهی، کسانی در رفت و آمد بودند. آنها بیشه‌ای را که پیوتر لحظه‌ای پیش ترک کرده بود، نشان می‌دادند. بله، حدس زده بودند: یک تیرانداز با موتور نفربر گرد و خاک کنان با مسافر مرده‌اش، به سمت پلکان بر می‌گشت. سکوت با واقواق سگها می‌شکست.

پیوتر می‌دانست جان به در خواهد برد. می‌دانست، سربازانی که پی او می‌فرستند، ده دقیقه‌ای در مرغزاری مردابی سرگردان خواهند بود. این را شب قبل موقع بالا رفتن، برای انتخاب موضع، دیده بود. می‌دانست که بالاخره وقتی نزدیک بیشه‌زار برسند، شاخه‌های بلوط کهنسالی را با مسلسل هدف خواهند گرفت. اما پیوتر حتی به این درخت نزدیک هم نشده بود. زیرا این قانون قدیمیِ نجات‌بخش را خوب می‌شناخت: وقتی محلی برای تیراندازی انتخاب می‌شود، باید محلی با بهترین موقعیت باشد، محلی مرتفع و محفوظ که در فاصله مناسبی از آن، جای گریز دیگری وجود داشته باشد که چندان هم قابل دسترس نباشد. و فقط در این صورت است که شانس زنده ماندن هست. حوالی شب به گردان خود برگشت، با فرمانده‌اش صحبت کرد و رفت استراحت کند. قبل از خوابیدن سه چوب خط ظریف دیگر روی قنداق تفنگش اضافه کرد.

از ابتدا، جنگ را از ورای دوربین تفنگ دیده بود، در نتیجه ابروی راستش که انگار در حالت تعجب دائمی است، همیشه بالاتر بود. تعداد چوب خط‌های روی قنداق تفنگ به صدها رسیده بود.

در بی‌یلو روسی بود که روزی پیوتر، درباره مرگ کسانی که در شیشه سبز رنگ دوربین تفنگش به خاک می‌انداخت، یکبار به خود آمد. و بیخود نبود که یاشا می‌خواست آخر ماجرا را بدانند...

این بار، موضعش محشر بود: کناره‌ای که درست بعد از آن جنگل قرار داشت. در شهر کوچکی که به اشغال آلمانها در آمده بود. تا چشم کار می‌کرد همه چیز مثل کف دست پیدا بود. خانه‌های کوتاه و کوچه‌های پهن، که می‌شد از این طرف تا آن طرفش را زیر آتش گرفت.

پیوتر با خودش می‌گفت: «اینجا یک استراحتگاه واقعی است.»
 مستقر شد. برای خودش پناهگاهی بر سر دو شاخه درختی
 ساخت. برای عقب‌نشینی راه باریکه‌ای رسم کرد، حرکت باد را
 بررسی کرد و احتمال دام رودخانه را خنثی کرد. رودخانه‌ها همیشه
 تیراندازها را گول می‌زنند و تخمین فاصله را مشکل می‌کنند، چون به
 نظر می‌آید هدف نزدیک است. بالاخره، بی‌عجله مشغول سیاحت
 این شهر خاموش پر از اشباح با لباسهای خاکستری ارتشی شد. اولین
 روز، روی قنداق تفنگ دو چوب خط کشید؛ روز دوم، سه تا. با
 خودش گفت: «مثل غرفه تیراندازی بازار مکاره.» او حتی سربازی را
 که اول نمی‌خواست بکشد، زد. مرد وسط حیاط نشسته بود. حسابی
 ولو شده بود و سازدهنی می‌زد؛ انگار مخصوصاً خودش را برای
 زیباییش به نمایش گذاشته بود.

فردای آن روز، آلمانها نگران شدند. در چهار راه اصلی شهر،
 جایی که پیوتر دو افسر را کشته بود، یک پرده نصب کردند. پیوتر فقط
 کسانی را می‌دید که از عرض خیابان می‌گذشتند، ماشینها و موتورها
 در حفاظ این تابلو رد می‌شدند. زیر لب خندید و گفت:

- مهم نیست، نمی‌توانید همه چیز را پشت این پرده مخفی کنید.
 سپس کوچه‌ها را زیر نظر گرفت. خیلی زود، حیاطی پیدا کرد که زیر
 درخت توت قطورش، یک شورای جنگی مستقر شده بود. پشت میز
 وسط حیاط، دو افسر نشسته بودند که پشت‌شان به او بود. افسر
 دیگری روبه‌روی آنها، پشتش را به تنه درخت تکیه داده و روی میز،
 خم شده بود. کاهذهایی روی میز پراکنده بود. پیوتر فکر کرد:
 «احتمالاً نقشه‌های جنگی است.»

اول چشمش به پشت مردان نشسته افتاد، سپس روی بدن کسی که
 ایستاده بود... بله، همین جا؛ روی برق عقاب فلزی روی سینه. پیوتر به
 آرامی ماشه را چکاند. افسر بی حرکت ماند. دو تای دیگر هم تکان
 نخوردند. آهی کشید. «آه، خدای من! - ممنوع - حالا واقعاً باید خطا

می‌کردم! چی شد که خطا کردم!» دوباره تفنگ را مسلح کرد، دوباره نشانه گرفت - روی عقاب - تیراندازی کرد. افسر از جا نجنبید.

پیوتر، متحیر، چشمهایش را تنگ کرد و فریادی از تعجب کشید. از سینه افسر گرد و خاک بیرون می‌آمد. زیر لب گفت:
- که این طور! اما اینها حتماً باید...

وقت جمله‌بندی کردنِ فکرش را نداشت. فوری همه چیز را فهمید، سرعت، خود را به زمین پرت کرد از شاخه درخت و به سمت کوره راهی که دو روز قبل با گذشتن از میان بیدستانی به آن می‌رسید، غلت زنان رفت. زیر رگبار مسلسل، پناهگاهش تبدیل به گردابی از برگهای خُرد شده بود.

این غرش با غرش دیگری نزدیکتر و پر سر و صداتر، همراه شد. کسی با مسلسل به سمت او تیراندازی می‌کرد. پیوتر دوباره غلت خورد. با چشمان آویخته به زندگی، به زمین ناهموار کوییده و دوباره پرانده می‌شد. وقتی توانست بلند شود، در پای راستش کرخی عجیبی حس می‌کرد، انگار چکمه‌اش را در متکای بزرگی پیچیده باشند.

شب، پرستار از پایش تیر مسلسل را در آورد. پیوتر لکه‌های روزی دوربین را پاک کرد و سپس - ماشین‌وار - قلم‌تراشی برداشت تا چوب خط‌هایش را روی قنداق تفنگ بکشد. و از غیظ یادآوری بدلهای پوشالی افسرهای آلمانی روی زمین تف کرد. او دائم با خویش تکرار می‌کرد: «گذاشتم مثل یک بچه گولم بزنند.» در عذاب از میل تلافی و کینه‌جویی و سوزش پا، خوابش نمی‌برد. بعد در دل شب، کم کم به درد خو گرفت. آرام شد. با نگاهی گمشده در چارچوب تاریک و مرطوب پنجره نیمه‌باز، با خود فکر کرد: «باز هم خوب است که خودم زنده ماندم.» باد تاریکی شب را با دانه‌های اندک باران عطراگین می‌کرد. پیوتر باز به یاد افسر پای درخت، و ابرگرد و خاکی که از کتش بیرون می‌آمد، افتاد.

ناگهان فکری ساده و روشن مغزش را احاطه کرد. به همه تیرهایی

که تا به حال پرتاب کرده بود اندیشید؛ تیرهایی که نه آدمکهای پوشالی، بلکه موجوداتی زنده را هدف قرار داده بود. تا به حال هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بود...

بچه که بودم، از اینکه توانستم سوار سرخ را در شرح حال پدرم بیابم، کمی ناامید شدم. دیگران خوب نمی فهمیدند پدرم از مطرح کردن افکار مبهمش، بعد از زخمی شدن، چه نتیجه‌ای می‌خواست بگیرد، فقط یاشا برای شنیدن آخر داستان مشتاق به نظر می‌آمد و اصرار می‌کرد:

- و بعد، باز هم مثل قبل آنها را می‌کشتی؟

پدرم جواب داد:

- بعد دیگر چوب خط نزدم...

پاهایش را در مرز لهستان و آلمان از دست داده بود. موقع برگشت از یک موضع، زیر آتش توپخانه ارتش خودی افتاده بود. در حال آماده‌سازی حمله‌ای به یک جبهه بودند و طبیعتاً نمی‌شد تردد یک تک‌تیرانداز، - پیوتر ادوکیموف نامی - را پیش‌بینی کرد...

اینکه پدرم نه توسط ارتش آلمان بلکه از توپ ارتش خودی، معلول شده بود، بعدها پیچیدگیها و مشکلات زیادی برای او ایجاد کرد. حتی نمی‌خواستند زخمش را به عنوان جراحت جنگی بپذیرند. همچنین حاضر نشدند صندلی چرخداری که به دیگر معلولین می‌دادند، به او بدهند. یاشا بود که زمین و آسمان را به هم دوخت تا بالاخره بعدها توانست برایش یک صندلی چرخدار بگیرد...

در حیاطمان دو محل کاملاً مشخص و مجزا بود که هر کدام، - به شکلی - نشانگر سالهای جوانی ما بود.

اول از همه «گودالی» تقریباً اسطوره‌ای که در دید ما به اندازه ابرها، خورشید و ماه حضورش محسوس بود. مردابی که کناره‌هایش بالا آمده و پر از گیاهانی بود که هیچ جای دیگر نمی‌روید. گلهای کوچکی که با انعکاس آبی‌رنگ نشون مانند خود، روی ساقه‌های آبدار و

چسبناکی خم شده بودند. دور تا دور سطح این مرداب پر از خزه را سپیدارها می پوشانند و سر و صدای به هم خوردن برگهای این سپیدارها به نظر ما خیلی ویژه بود و سایه آنها خنکی متفاوتی داشت. در عمق این گودال پر آب چه بود؟ چرا آن را پر نکرده بودند؟ این سؤالا همانند راز خلقت دنیا، برای ما اسرارآمیز می نمود. توی گودال سنگ می انداختیم، با قلاب ماهیگیری عمق آن را زیر و رو می کردیم، اما گودال همچنان رازهایش را حفظ می کرد و آنها را بر ما نمی گشود. فقط زاخاروونا، پیرزنی با چشمهای نافذ و چارقدی بر سر، بیشتر از همه ما می دانست. چون یکی از سه ساختمان، در جایی ساخته شده بود که پیشترها کلبه او بود. او حتماً از ماجرای گودال آب خبر داشت. اما همه می دانستند که زاخاروونا روزبه روز دیوانه تر می شود. اگر برحسب اتفاق کسی از او در این باره سؤال می کرد، با تیزهوشی شیطانی در نگاهش و با جمله ای باورنکردنی جواب می داد:

- چی؟ با هم گناه کرده اید، حالا جداجدا اعتراف می کنید؟
و شروع می کرد به قندق کردن. دیگران شانه هایشان را بالا می انداختند و می گفتند:

- وقتی آدم دیبونه است، دیبونه است دیگه، کاریش نمیشه کرد...
تمام زمستان، یعنی نیمی از سال، گودال جنبه اضطراب آورش را از دست می داد. روی آن یخ می زد و به محلی ایده آل برای سُرشه بازی تبدیل می شد.

در تابستان هم بی فایده نبود. گاهی سر میز دومینو دعوا می شد. یکی کلک زده بود. یکباره حرفهایی از دهن دیگری در می آمد. مردها بلند می شدند، مهره ها را پرت می کردند، همدیگر را هل می دادند و با مشت به جان هم می افتادند و بالاخره یکی از آنها حرف آخر را می زد:
- هی، با توام، بیا اگر راست میگی جلوی گودال، تا یک کم آب به خوردت بدهم، عوضی!

کلمه «گودال» برای ساکنان معنی خاصی داشت. بچه ها دست از

بازی می‌کشیدند. پیرزن‌ها روی نیمکت‌هایشان جابه‌جا می‌شدند. از پنجره‌های باز، زنهایی ظاهر می‌شدند که با صدا‌های زیر و تیز، شوهرانشان را صدا می‌زدند:

- لیوشا!

- سرگیئی!

- وانیا!

همه می‌دانستند همین که اسم «گودال» به میان می‌آید، یعنی مسأله جدی شده، در این موقع اغلب یاشا با پدرم نزدیک میز پیدایشان می‌شد. یاشا پدرم را روی نیمکت می‌گذاشت و با صدایی آرام که به طور عجیبی از میان سر و صدای دعوا نفوذ می‌کرد، می‌گفت:

- خب، کافیه بچه‌ها، بهتره بریم یک دست بازی کنیم. شرط می‌بندم که زورتون به من و پیوتر نمی‌رسه و نمی‌تونید از من و پیوتر ببرید.

مرد‌ها با تغییر مهره‌ها را جمع می‌کردند. فقط در این مواقع نادر بود که دوتایی‌شان با هم بازی می‌کردند.

دومین محل مهم، «گذرگاه» نام داشت...

خانه‌های ما در حاشیه شهر سسترووسک قرار داشت، و از آنجا که در خانه‌ها روبه حیاط باز می‌شد، انگار خودمختاریشان را به این وسیله تأمین می‌کرد. این شهر با کارخانه عظیمش با دودکشهای سیاه و سینما و ایستگاه قطارش آنجا بود. لنینگراد هم، مه‌آلود و جذاب، نیم ساعت با قطار از ما فاصله داشت. اما حیاط ما همچنان استقلال خود را حفظ می‌کرد. «گذرگاه» خیلی در این وضعیت تأثیر داشت. یک رأس حیاط مثلث شکل قلعه بود، قلعه‌ای که به سمت شهر باز نمی‌شد، بلکه به بیابان و خرابه‌ها راه داشت. دو رأس دیگر، از مدتها پیش، انبارهای پر از گنده‌های خاکستری و هیزم بود. و در زمستانها، بخصوص بوی تنه‌های مرطوب درخت و لانه‌های خرگوشها آنجا را پر می‌کرد. در این انباریهای تنگ و تاریک، ساکنان این خانه‌ها،

ابزارشان را نگه می داشتند، خرگوش و مرغ پرورش می دادند و خصوصاً وسایل قدیمی عجیب و غریبی را نگه می داشتند که فکر می کردند بالاخره روزی به دردشان خواهد خورد. گه گاهی، خبردار می شدند کسی می خواسته به زور وارد انبار شود و قفل را شکسته. همه حیاط از این خبر آتش می گرفت. غم انگیزترین سناریوها را تصور می کردند. ساعت احتمالی دزدی را تخمین می زدند و متهمین را مشخص می کردند - که طبیعتاً از ساکنین خانه ها نبودند - گاهی جرم واقع شده به شکستن قفل قدیمی محدود می شد، زیرا محتوای انبار به شکل ترحم آوری بی فایده بود.

اما سومین رأس حیاط، یعنی گذرگاه، ورای همه بوها و آشوبهای روزمره قرار داشت. به شمال غربی مشرف بود و در غروبهای سرد، قصرهای ابری فوق العاده قشنگی آنجا شکل می گرفت. شبهای تابستان روشن بود و طولانی و این جلال و شکوه مرمین و مه آلود آسمان شمال از پیش چشم رد نمی شد. خورشید بالای سه ساختمان قرمز، بالای میز دومینو، بالای گودال همچنان بی حرکت باقی می ماند. آسمان دیگر دور از دسترس و بالا نبود بلکه کاملاً مسطح و موازی با زمین به نظر می آمد و به طرزی عمودی بالا می رفت. در این انبوه سفید و صورتی ستونهایی سر بر می آوردند و طاقهایی را نقش می زدند و پیکانهای پرتاب می کردند. انعکاس ارغوانی این همه زیبایی، چهره بازیکنان، صفحات کتاب قطور روی زانوی یاشا و ملافه هایی که زنی به بند کنار بوتاهای یاسمن می آویخت، همه را رنگین می نمود.

روی علفهای گسترده می خوابیدیم و این آسمان عمودی را نگاه می کردیم. نمی دانستیم باید درباره این معماری معلق چه فکر کنیم. می دانستیم پشت خرابه ها، در چند ده کیلومتری ما، دریا بود. دریایی باز رو به کشورهای ناشناخته، به روی انگلیسها، آمریکاییها، می دانستیم همین روزهاست که هستی وحشیانه و ناعادلانه شان به

پایان برسد و ساکنین آنها بزودی در راهپیمایی مان به سمت افق نورانی به ما بپیوندند. اما در مقابل قصرهای دم کرده، حتی این افکار نمی توانست روی ما تأثیری بگذارد. برای لحظه ای می ایستادیم. جاده های مزارع هنوز از انعکاس سروده های ما می لرزید. استراحت می کردیم.

مهره های دومینو صدا می کرد، بشقابها و قابلمه ها در هیاهوی آشپزخانه ها به هم می خورد و بالای گذرگاه چیزی شکل می گرفت که حتی نامش را نمی دانستیم ولی ما را سعادتمند می کرد.

سومین روز سالگرد پیروزی با هم آشنا شدند. پیوتر که دیگر در نقش معلولی جا افتاده بود، بالاخره وضع خود را پذیرفته بود. با چیزی شبیه اتومبیل که خودش سر هم کرده بود جابه جا می شد؛ صندوقی که روی چهارچرخ بزرگ یک روروئک سوار کرده بود.

روی جاده های آسفالت خوب راه می رفت. حتی از عابران جلو می زد، اما روی جاده خاکی، مخصوصاً بهار و پاییز، مثل کسی که مجبورش کرده اند مشقت می کشید، در صندوقش پیچ و تاب می خورد و در حالی که دو تا چوبش را در زمین فرو می برد، نفرین می کرد. در زمستان، اصلاً بیرون نمی رفت و روزها و روزها در نصف اتاقی که زاخاروونا در کلبه اش به او اجاره داده بود می ماند.

آن روز ماه مه، بلند شد، در لگنی که هر روز زاخاروونا کنار پرده ای برای تعیین محدوده شان گذاشته بود، دست و صورتش را شست. ریشش را زد و موهایش را با دقتی خاص شانه کرد. از زیر متکا، پالتو سربازیش را که به عنوان بالاپوش از آن استفاده می کرد برداشت. می ترسید هوای صبحگاهی سرد باشد. بعد خودش را روی تکه ای کنف کشیده و روی کف اتاق تا در خروجی به سمت صندوق چرخدارش سر خورد.

هوا ملایم بود، پالتویش را تا کرد و ته صندوق گذاشت. این طوری خیلی راحت تر بود. خاک که هنوز نرم و مرطوب بود، زیر چرخها کنده

می شد و چرخها شُر می خورد. اما به نظر می رسید آن روز این مسأله پیوتر را آزار نمی دهد. به سمت خیابان آسفالت پیش می رفت، بوی گس شکوفه های سپیدار را به درون سینه می داد و حتی آهنگی را که از دوران جنگ به خاطر داشت، با سوت می زد.

یک ساعت بعد، در جای همیشگی خود بود؛ مقابل ضلع چپ ایستگاه قطار کوچک، نزدیک پله هایی که مسافری برای ورود به شهر از آن استفاده می کردند. وقتی صدای خفه بلندگو، رسیدن قطار لنینگراد را اعلام کرد، پیوتر روی صندلیش بلند شد. در صورتش حسی از درد و تسلیم نقش بست. عابران براحتی پول می دادند. هوای بهاری و جشن، آنها را دست و دل باز کرده بود. بعضیها کمی خم می شدند تا پول را کف دستش بگذارند، بعضیها که عجله داشتند روبلهایشان را در صندوق می انداختند.

پیوتر، در میدان گرد و خاک گرفته نزدیک ایستگاه پولهایش را حساب کرد. قبل از رفتن، تکه نانی را که در جیب پالتویش گذاشته بود، خورد. از سه سال پیش، این مسیر را با چشم بسته هم می توانست برود: ایستگاه قطار، خرید یک گرده نان از نانوايي، یک بطری مشروب از دکه ای در بازار. همه حق و حقوقی که بابت معلولیت می دادند، صرف پرداخت اجاره به زاخاروونا می شد. پولی که ته صندوقش جمع می کرد، به شبهای طولانی تبدیل می شد که کنار پنجره ای باز می نشست. شبهایی که ذهنش به آرامی مه آلود می شد و در دور دستها نقش خانه ها در ذهنش ذوب می گشت. جسمش مانند شمع آب می شد. در این مواقع می شد او را دوباره شکل داد. می شد مجسمه اش را به هر شکلی ساخت. همه «اگر فقط» هایی که او را طی سالها مسموم کرده بودند در این لحظات عملی تر به نظر می آمدند.

پیوتر با اراده تندتر کرد، با سرعت هر چه بیشتر در سرو صدای چرخها به سمت دکه چوبی پیش رفت. اتفاکی بود به دیوار چسبیده، با سکویی که برای او خیلی بلند می نمود، از آنجا اجناس را به

مشتریان می دادند. به دیواره اتاقک ضربه زد. از آن پایین صدا زد:

- نکند خوابت برده؟ دو تا بطری نیم لیتری بده بینم!

میلا، فروشنده مالدار گوشت آلودی که معمولاً غرغر چرخهای گاری او را از دور می شناخت، جوابی نداد. پیوتر پیشخوان را به خوبی نمی دید، زیرا جلوی دکه پر از قوطیهای کنسرو، جعبه های چای و بطریهای مشروب بود. با شدت بیشتری روی دیواره اتاقک کوید و گفت:

- بلند شو دیگه، کدو قلقلی پیر.

ناگهان صدایی از بالای سرش شنید:

- چی لازم دارید؟

درون صندوقش تکانی خورد و برگشت. در کناری دکه باز شده بود. زن جوانی، دستش روی دستگیره، در برابر او ایستاده بود. با لحنی کمی سخت و جدی پرسید:

- میلا کجاست؟

- زن جوان پاسخ داد:

- مرخصی رفته، من به جایش آمده ام.

پیوتر تکرار کرد:

- آه! که این طور... مرخصی رفته، و سکوت کرد.

زن همچنان دست به دستگیره داشت و ساکت بود. زیبا نبود، فقط جوان بود. موهای بی رنگش را پشت گردن جمع کرده بود، چشمهای خاکستری داشت و چهره ای ساده که معلوم بود به لبخند زدن عادت ندارد. پیوتر - برعکس - در این لحظه چیزی شفاف در چهره اش وجود داشت. شجاعانه روی پالتوی تاشده اش بلند شده و دستش را به کمر زده بود. مدالهایش را به مناسبت این روز به سینه اش آویخته بود. از شدت تقلا نفس نفس می زد. چهره اش جوان بود و به خاطر سرعت حرکتش، حالت زنده تری پیدا کرده بود. چشمهایش خاموش، اما نگاه سرکش و تلخی داشت. زلف روشن و فرفری، پشانش را می پوشاند.

زیبا بود. اگر فقط... اگر فقط...

زن جوان در حالی که سعی داشت بخندد، دوباره پرسید:

- چه چیزی لازم دارید؟

بعد از تردیدی مختصر گفت:

- یک پاکت بلومور.

بی آنکه وارد اتاقک شود، از همان در نیمه باز، سیگار را از روی بساط برداشت و بعد پولی را که او پیش آورده بود گرفت. پیوتر پاکت را در صندوق انداخت، چوبهای دستیش را در مشت گرفت و با خشم، گاریش را روی زمین به سمت جلو هل داد. سریعتر، سریعتر تقریباً فرار کرد. خاک زیر چرخها دندان غروچه می کرد و پیاده رو از اصطکاک چرخها غرغری می کرد. سر کوچه روگرداند، او را دید که هنوز نزدیک در نیمه باز ایستاده است. مشروبش را از آن طرف شهر، از مغازه ای خرید. در خانه، روی چهارپایه ای که زاخاروونا، لگنچه صبحها را می گذاشت، تکه ای کوکوی ماهی یافت؛ نشان عید.

روی متکایش، نزدیک پنجره باز خوابیده بود. بطری و لیوان دم دستش. صداهای مبهم و بوهای به سختی قابل تشخیص از بیرون نفوذ می کرد. - خود را به اندیشه های آرام و درهمش سپرده بود و از نو خودش را می ساخت و به این خمیر از شکل افتاده، کمی از ابرهای طلایی غروب و اندکی از روزهای قبل از جنگ می افزود. راههایی را به یاد می آورد که پیش از این - به نگاهی - از سر اطاعت باز می شدند. حالا انعکاس ترس آلود لبخند زن جوان نزدیک دکه را نیز به آن اضافه می کرد. شعاعی مسی رنگ، نگاهش را به خود می کشید، شعاعی که روی کف اتاق می لغزید و ناباوریهای باقی مانده در او را تسلا می داد. هنگامی که همراه سر و صدای زاخاروونا، فروشنده جوان از پشت پرده وارد شد، پیوتر حتی تکان نخورد. چرا این موج آرام رؤیا را در هم بشکند؟

ایستاد، مُردد، پرده را کنار زد. شعاع نورانی روی پاهایش افتاد.

پیوتر زن را از پشت مه سعادتمندی که او را می‌پوشاند نگاه کرد و تکان نخورد. بالاخره زن به آرامی گفت:

- فراموش کردم بقیه پولتان را پس بدهم.

و روی گوشه‌ای از چهارپایه، اسکناسی چروکیده و چند تکه پول خرد گذاشت.

پیوتر چشمهایش را بست.

همه چیز جوانیِ مادرم ناشناخته بود. یک روز، میان حرفهای پیرزنهای متوجه آهی شدم. جوابی که یکی در مقابل شنیدن اسم مادر من می‌داد چنین بود:

- کی؟ لیوبا؟ اودوکیمووا؟ می‌تونم بگم در جوانیش چیزیهایی کشیده که آدم آرزو می‌کنه به سر دشمنش هم نیاد...

این طرز حرف زدن مرا متعجب کرد. از خودم می‌پرسیدم این چه چیزی است که آدم آرزو می‌کند به سر دشمنش هم نیاید؟

تا آنجا که یادم می‌آمد معدود لحظاتی که مادرم برایم از سالهای بچگی خود تعریف می‌کرد، به شبهای زمستان یکشنبه‌ها، یعنی روزهای اتوکشیش محدود می‌شد. از حیاط یک بغل ملافه و لباس یخ‌زده می‌آورد و روی صندوق می‌گذاشت. همه این ملافه‌های شق و رق، پیراهنهایی با آستینهای مثل چوب سفت شده، جورابهای یخ‌زده که از وسط نصف شده بود، مثل بلور در نور کم‌رنگ لامپ برق می‌زدند. اما این انبوه زاویه‌دار به طور مخصوصی بوی تند و تازه زمستان را در اتاق می‌پراکند. انگار این توده یخ زده نفس می‌کشید.

مادرم پالتویش را در می‌آورد، منتظر می‌نشست تا این رختها «حالشان جا بیاید»، این طوری می‌گفت. من با کاسه شیر گرم گوشه میز می‌نشستم. پشت پنجره، شامگاه آبی‌رنگ می‌شد. در این لحظات شروع به حرف‌زدن می‌کرد. دستهای بزرگ قرمزش روی زانوهای می‌افتاد، چشمهایش در آبی‌یی که هر لحظه پشت پنجره عمیق‌تر

می شد گم می گشت. شرح زندگیش همیشه برای من با این انبوه معطر روی صندوق، با خستگی زنی با انگشتهای سرد و قرمز گره خورده است.

اگر در این مواقع تو برای دیدن من می آمدی، بدون اینکه داستانش را قطع کند، بدون اینکه از این آسایش رؤیایی بیرون بیاید، بلند می شد و برایت یک کاسه شیر گرم می ریخت. و با هم به دنباله داستان گوش می کردیم.

شرح حالی با بوی رختهای یخ زده یکشنبه اتوکشی

او را «لیوبا» می نامم، مثل همه که او را با این نام صدا می کردند. مثل پیرزنهایی که جوانی او را برای دشمنانشان هم آرزو نمی کردند.

لیوبا تا آنجا که یادش می آمد هیچ وقت پدرش را در لباس خانگی ندیده بود. او در سخت ترین دوران فشار در دوره «ژوزف» مادرم این طور می گفت، برای اینکه جلوی ما، اسم استالین را نیاورد - همیشه کمر بند چرم براقش را می بست و چکمه های سیاه بلندی به پا داشت. هفته ها بدون اینکه لباسش را در بیاورد، می خوابید. زیرا می دانست هر لحظه، هر شب ممکن است دنبالش بیایند و دستگیرش کنند.

اواخر سال ۱۹۳۹ فکر کرد می تواند نفس راحتی بکشد. فکر کرد بدترین دوران گذشته است. حتی به خودش اجازه داد کمی مرخصی بگیرد. نوئل خودش را به شکل بابا نوئل در آورد. برای او - برای دخترش - ریشی پنبه ای گذاشت و این چهره ناشناس - چهره بابانوئل معمولی - تنها خاطره باقی مانده در ذهن او بود. ناخود آگاه، همه عمرش سعی کرد، خطوط چهره و نگاه و خنده پدرش را زیر این چهره مبدل حفظ کند...

بعد از عید، برای تعطیلات زمستانی، لیوبا با مادرش به ده رفتند. در کلبه سبیریایی که کنده های نارون و غان، آن را معطر می کرد،

زندگی به شکل متفاوتی می‌گذشت. برای مثال، آنجا حتی شیر را به شکلی کاملاً متفاوت به ده می‌آوردند. در سرمای زنگ‌دار صبح، موزیک ظریف زنگوله‌ها به گوش می‌رسید. آنها سرهایشان را از روی فنجان چای بلند می‌کردند و گوش به زنگ می‌شدند. از همین فاصله، غرغر چرخها و صدای چکش‌وار نعلهای اسب شنیده می‌شد. بلند می‌شدند و پوستین‌هایشان را به تن می‌کردند.

در حیاط اسبی سفید و پوشیده از یخ، بی‌حرکت ایستاده بود. گلیتیچ، پیرمردی روستایی، با چهره‌ای سرخ، سورتمه را به سختی در جا نگه می‌داشت. تا می‌دید آنها از پلکان پایین می‌آیند خم می‌شد، از سورتمه، پرده‌ای خاکستری و ضخیم در می‌آورد و آن را می‌گسترد. لیوبا چشمهایش را تنگ می‌کرد. گلیتیچ صفحه‌ای شیر یخ‌زده را که در خورشید صبحگاهی می‌درخشید، در دست می‌گرفت. آن را با احتیاط در سفره‌ای که مادر مقابل او می‌گشود، می‌گذاشت. روی سطح این صفحه براق از بلور گاهی لیوبا پر کاه و یا تیغ گلی پیدا می‌کرد و گاه حتی گل آبی کوچکی. ولی اوج لذت وقتی بود که دزدکی به تکه بزرگ یخ نزدیک می‌شد و شروع می‌کرد به لیس زدن وسط آن، و وزش سرد مست‌کننده‌ای صورتش را می‌نواخت.

پیوتر و لیوبا، همدیگر را دوست داشتند؟ وقتی کوچک بودم هیچ وقت این مسأله برایم مطرح نبود. همه چیز به نظرم طبیعی می‌آمد. هیچ وقت حتی تصورش را نمی‌کردم که پدرم بتواند طور دیگری باشد و یا مادرم بتواند از اینکه چنین شوهری دارد و از دانستن اینکه وضع موجود غیر قابل برگشت است، احساس تأسف بکند.

همه چیز در زندگی ما، به نظر طبیعی می‌آمد، درهای آپارتمان‌ها را فقط شبها می‌بستیم؛ مثل سوراخهای لانه مورچه. و پدرت لب پنجره ورقه‌های امتحانی شاگردهایش را تصحیح می‌کرد. او در مدرسه ریاضیات درس می‌داد. از مشغولیات مادرت، در شبها چندان متعجب نبودم. شبها نامه می‌نوشت. دهها نامه به وزارتخانه‌ها،

کمیته‌های مرکزی و مراکز دولتی. در همه نامه‌ها یک چیز تقاضا می‌کرد: در یکی از میدانهای کوچک لنینگراد، بنای یادبودی برای بزرگداشت قربانیان اشغال برپا کنند. آنها همیشه با همان دلایل مخالفت می‌کردند، دلایلی که نشانه‌ای از ادبی اداری بود، اگر نخواهیم بگوییم که در واقع با سکوت به او پاسخ می‌دادند. او استدعا می‌کرد «لااقل یک پلاک مرمری روی یک دیوار!» به او پاسخ می‌دادند: «در برنامه پنج‌ساله توسعه اجتماعی محله پیش‌بینی نشده.» او اصرار می‌کرد، زیرا از یادگار همه کسانی که در زمان کودکی، در شهر اشغالی شاهد مرگشان بوده، در خود جراحاتی داشت.

و همچنان نامه می‌نوشت... پدرت با جوهر قرمز جلوی ستونهای بی‌شمار اعداد، علامت می‌گذاشت... تو بلند می‌شدی... صفحه کتابت را تا می‌زدی و به خانه ما می‌آمدی. در دو مرحله از آنجا می‌گذشتی، اول از آپارتمان خودتان بعد از آپارتمان ما که درست مثل هم بودند؛ امتداد تجمع انسانی. در راهروی اشتراکی، بچه‌ها روی دوچرخه‌هایشان بازی می‌کردند. مردی در آپارتمانی را رنگ می‌زد. زنی با یک طشت بزرگ آب جوش از آشپزخانه پیدایش می‌شد، راهرو را طی می‌کرد و محتوای طشت را هُری در وان پر از رخت می‌ریخت. راهرو پر از بخار گرم و بوی پودر لباسشویی می‌شد.

کسی با تکان دادن دستگیره در توالت می‌پرسید:

- آهای اگوریتچ! توی مستراح خوابت برده؟

و یک صدای زنانه از میان بخار به گوش می‌رسید:

- کاتیا! زود برو تو تخت!

در آشپزخانه کسی با جدیت مشغول تراشیدن ماهی‌تابه بزرگ روی بخاری سیاه بود و گرامافونی همه ما را با نوستالژی جزایر دور دست می‌نواخت:

«وقتی که به هاوانا رفتم - این کشور آبی رنگ - تنها تو توانستی

اندوه مرا حدس بزنی، آه عشق من...»

پشت در خانهٔ ما، همه چیز دوباره شروع می‌شد: سر و صداها، جنگ و دعوای خانگی، موزیکی سرگشته که میان ماندنِ بین زنان پرکار و گشتنِ دنبال جایی که بتواند براحتی جاری شود، مردد به نظر می‌رسید. ما از اینکه تو بدون در زدن به اتاقمان می‌آمدی و می‌نشستی تعجب نمی‌کردیم. مادرم بلند می‌شد، برایت شیر می‌ریخت و داستانش را ادامه می‌داد. در کنار صدای او، صدای زنگ‌داری شنیده می‌شد که از انباری می‌آمد. آنجا پدرم کارهای کفشی خود را انجام می‌داد.

بعد از ازدواجشان، این فکر مادرم بود: برای کسی که خانه‌نشین است نمی‌توانیم شغل دیگری بهتر از کفشی پیدا کنیم. هم او بود که اجازهٔ کار از شورای نمایندگی کارگری گرفته بود و تمام ابزار و وسایل را هم تهیه کرده بود. وقتی پدرم از کلبه زاخاروونا به این آپارتمان اشتراکی اسباب‌کشی کرد، کارگاهش را در انباری کوچک راه‌انداختند. از آنجا که در کودکی در ده زندگی کرده بود، دستهایش قادر بود به هر چیزی جان بدهد، او می‌توانست اشیاء را مطیع و قابل استفاده کند. او در جواب پیشنهاد مادرم گفته بود:

- کفاش؟ چرا نه؟ فقط باید سندان پیدا کنیم، و پیش‌بند چرمی... هیچ وقت کمبود مشتری نداشتند. کفش به ندرت گیر می‌آمد و یا خیلی گران بود. در نتیجه همه، کفشهایشان را تا وقتی تکه‌پاره نشده بود، تعمیر می‌کردند. کنار دیوار یک سری دمپایی، چکمه و کفش چیده شده بود. چروکهای هر جفت کفش یک چیز و یک مشکل را نمایش می‌داد. خرابی تو کفشی و شکستگی پاشنه‌گاهی آنقدر زیاد می‌شد که صف انتظار از درگاهی کارگاه می‌گذشت و به کنار دیوار اتاق می‌رسید. موقع غذا به آنها نگاهی می‌انداختیم و اظهار نظر می‌کردیم:

- آه واقعاً که، زوییکا دوباره پاشنه‌اش را شکسته! فقط به قر دادن توی رقصها فکر می‌کنه... عجب، اگورتیج خودش را برای زمستان

آماده می‌کند، چکمه‌هایش را که همه جا می‌تونه بپوشه، آورده. او آدم آینده‌نگری است، اون یکی...

صف دیگر، و البته کوتاه‌تر را کفشهای تعمیر شده تشکیل می‌داد که با کفیه‌های جدید ظاهری محکم و مصمم پیدا کرده بودند. به خاطر حضور ردیف کفشهای منتظر بود که برای اولین بار در زندگی، به شکل عجیب و کمی مضحک، متوجه پیچیدگی و شکنندگی دنیای ماورای مثلث حیاطمان شدم...

یک روز در صف، یک جفت پاپوش مردانه دیدم که ظاهرش شیک‌تر از کفشهای محکم کنارش بود. داخلش هنوز اثری از نقشی طلایی داشت. بندهایش به طرزی غیر معمول گرد و بافته بود. خیلی دلم می‌خواست ناشناسی را که برای بردن این کفشها می‌آید ببینم. اما او تأخیر می‌کرد.

کفشهای دیگر از این جفت کفش جلو زدند و آنها دوباره در گوشه‌ای گذاشته شدند. پدرم، بیشتر از روی ملاحظه‌گه گاهی به خاطر ظاهر شیک‌شان، بُرسی به آنها می‌زد. صاحب کفش باز هم نیامد. هرگز نیامد و من برای اولین بار اضطراب عمیق شهرها را دریافتم. فضایی که در آن انسان می‌تواند ذوب شود، ناپدید شود، مثل مردی که کفشهایش را در انباری آپارتمانی شراکتی جا گذاشت... روی پاشنه کفشها، پدرم فلزهایی به شکل هلال ماه می‌کوبید. روی پیاده‌روها، این هلالها صدای زنگ‌دار و تقریباً مترنمی داشت... گاهی موقع خرید مواد خوراکی از لنین‌گراد، ساکنان این مثلث مسکونی همدیگر را از روی صدای کفشهایشان می‌شناختند. ناگهان از میان صدای یکنواخت پاهای سنگفرش، ضربی تقلید نکردنی شنیده می‌شد، کسی بر می‌گشت، دستش را رو به آسمان بالا می‌برد و می‌گفت:

- آه اینها که از خودمانند، از سسترووسک!

یکدیگر را طوری می‌بوسیدند که انگار سالهاست همدیگر را

ندیده‌اند.

... مادرم اتوکشی را تمام می‌کرد. تو بلند می‌شدی، شب به خیر می‌گفتیم و می‌رفتی. من، خودم را پشت دیوار چوبی می‌کشیدم، در کنجی که تخته قرار داشت. بالای سرم، شیپورم به میخی آویزان بود. صدای خفهٔ مادرم را که در آستانهٔ انباری ایستاده بود و با پدرم حرف می‌زد، می‌شنیدم. پدرم را خیلی خوب می‌توانستم تصور کنم - روی چهارپایه‌ای با فاصله از دیوار - کنار سندان نشسته، سوزن بزرگی در گره یکی از پاچه‌های شلوارش، کفشی روی سندان در مقابلش.

شبی، که از کنج خودم بیرون می‌آمدم، مادرم را دیدم که به در انباری کوچک تکیه داده بود. چیزی نمی‌گفت، تکان نمی‌خورد، بی‌حرکت، روشنی لامپ را نگاه می‌کرد. پدرم سرش را روی سینهٔ مادرم گذاشته بود، انگار به آرامی استراحت می‌کرد. هیچ وقت او را در این حالت ندیده بودم. چشمهایش بسته بود... صدای مرا که شنیدند تکان خوردند.

مادرم به آرامی گفت:

- برو بخواب، پتیا! فردا تماشا می‌کنی...

پدرم با لبخندی گفت:

- آخرین میخ را هم بزنم.

پدرم همیشه مردی وابسته به زمین بود. همیشه از کشتار متنفر بود. بخصوص از روزی که یک خرگوش زخمی را دیده بود که شکارچی دنبالش می‌رفت تا کارش را تمام کند و او صدای فریادهای ترسان حیوانک را شنیده بود. چشمهای پر از اشک حیوان را دیده بود... اما ما در «قلعهٔ محاصره‌شدهٔ سوسیالیزم» زندگی می‌کردیم و هر شهروندی موظف بود تیراندازی دقیق را یاد بگیرد.

از اینکه دیگر نمی‌توانست چنگک و داس به دست بگیرد، واقعاً تأسف می‌خورد. اغلب از صبح‌هایی حرف می‌زد که در مرغزار می‌گذارند، از علف سردی که زیر تیغ داس در گستره‌ای نقره‌فام از

شب‌نم می‌خمید. اغلب ضرب‌المثلی را تکرار می‌کرد که مانند یاد دور یکی از این صبح‌های بی‌برگشت بود:

چنگک من،

تا شب‌نم می‌درخشد

در مرزار گندم‌ها را باد بده!

همین که شب‌نم خشک بشود

آنگاه، وقت رفتن است.

شاید برای همین هیچ کس او را «کفاش» صدا نکرد. همه می‌دانستند او برای کار دیگری ساخته شده است.

در زندگی این حیاط، - یعنی زندگی ما - تابستانی فوق‌العاده وجود داشت، سر تا سرش پر از ماجراهای قابل توجه. همه چیز در یک بعدازظهر ماه مه شروع شد. یکباره سر و کله‌ی یاشا در اتاق ما پیدا شد که کاغذ تایپ‌شده‌ای را بالای سرش تکان می‌داد و می‌گفت:

- پوترا! درست شد! برنده شدیم... ماشینت، ماشینت رو بهت می‌دهند! این احمق‌ها را مات کردم...

و دو روز بعد، همه‌ی اهالی محل، به حیاط آمدند تا پدرم را ببینند که با غرور و شعف پشت فرمان ماشین مخصوص معلولین به نام «انولیدکا» دور حیاط می‌چرخید. یاشا کنارش نشسته بود. ماشین کوچک بود، شبیه به لانه‌ی سگ، فقط دو تا صندلی داشت و موتورش به شکلی گرکننده صدا می‌داد. اما رنگ گیلای تیره‌ی قشنگی داشت و تنها ماشین حیاط‌مان بود! همان شب، یاشا دیواری که انباریهایمان را از هم جدا می‌کرد خرد کرد و همه‌ی آت و آشغال‌های کهنه را دور ریخت. اولین ماشین صاحب اولین گاراژ شد.

برای پدرم خیلی سخت بود که قدردانش را مخفی کند:

- گوش کن یاشا! تو به اندازه‌ی کافی من رو این طرف و آن طرف

کشانده‌ای. از حالا تو را هر روز صبح به مدرسه می‌برم! باشه؟

یاشا، که با میان‌بُر ده دقیقه‌ای به سرکارش می‌رسید، سعی کرد با

مهارت از این پیشنهاد دست و دلبازانه اجتناب کند، اما بخصوص نمی‌خواست پدرم را برنجانم.

پدرم باید وقت عبور از خیابانها احساس غریبی می‌داشت؛ خیابانهایی که پیشتر، وقتی از آنها می‌گذشت همین طور که در صندوق جهنده‌اش نشسته بود، رد چوبهایش را بر زمین باقی می‌گذاشت.

از همین حالا نقشه‌های زیادی برای سفرهای طولانی در سر می‌پروراند. برای مثال رفتن به لنینگراد، یا حتی به مسکو، چرا که نه... بعد یک شب، همه نگاهها به آسمانی که به آرامی پر از ستاره می‌شد خیره ماند. نخستین قمر مصنوعی به نام «اسپوتنیک» پرتاب شد. یاشا بود که برایمان توضیح داد. چند هفته زندگی حیاط ما به هم ریخت و حتی حواس بازیکنان دومینو را نیز از بازی مورد علاقه‌شان پرت کرد.

- فقط یک لحظه کوتاه می‌شود آن را با چشم غیرمسلح دید. بعد از غروب آفتاب، آسمان تاریک می‌شود، اما خورشید هنوز خیلی دور، پشت خط افق فرو نرفته است. آن وقت می‌توان اسپوتنیک را روی سطح آسمان تشخیص داد، در اشعه خورشید غروب که هنوز به آن نور می‌افکند...

با چه اصراری مراقب این لحظه‌های فرّار بودیم! قصرهای ابری بالای گذرگاه، در جاده‌ای به سمت بالتیک، به آرامی در تاریکی فرو می‌رفتند. اولین ستاره‌ها، دل دل می‌زدند و ما، با سرهای خمیده به یک سو آسمان را نگاه می‌کردیم: «آنجا! آنجا! می‌بینمش!» و انگشت اشاره‌مان را به سمت ستاره‌ای می‌گرفتیم که تکان می‌خورد. آنهای دیگر همان سمت را دنبال می‌کردند و متوجه اشتباه می‌شدند. می‌خندیدند:

- برو بخواب، ستاره‌شناس! آقای کوپرنیک، عینکت رو بگذار!

در هر حال، همه مدعی بودند در طول تابستان، حداقل یک بار اسپوتنیک را دیده‌اند. انتظار زیر آسمان شب، گردش بین اولین

ستاره‌ها، در جوشش اشتراکی مثلث خانه‌ها، نت سبک‌کننده خاصی به همراه آورد.

آن تابستان راهپیمایی‌های مشتعل ما به سمت افق موعود، با اشتیاقی بیشتر همراه بود. انگار همه جهان، صدای شاد مس و ضربات طبل را شنیده بود.

یک روز موقع استراحت، تو را دیدم که نقشه جغرافیایی روی علفهای پهن کرده و آن را نگاه می‌کنی، با انگشت جزیره کوچک گمشده‌ای میان آبی اقیانوس را نشان دادی و گفتی:

- اینجا، این تازه اولین جرقه است.

آمریکا، یکپارچه! می‌توانی تصورش را بکنی؟ به زودی اینجا، «اتحاد جماهیر آمریکا» نام خواهد گرفت!

اما در حال حاضر، جزیره کوچکی که برای ما نام دیگری جز جزیره آزادی نداشت، مثل ماهی کوچکی بود که امکان داشت هر لحظه در دهان عظیم خلیج مکزیک فرو غلتد. امپریالیست فلوریدا مثل یک چنگک مهاجم، روی آن خم شده بود. آوای ما شنیده شده بود. از همین حالا، آن طور که مربی مان می‌گفت: آفریقا تکان دادن زنجیرهای برده‌داری را آغاز کرده بود.

مربی در حالی که یکی یکی به چشمهای ما نگاه می‌کرد، اضافه کرد:

- شما باید برای دفاع از آزادی این مردم علیه دست‌اندازی امپریالیزم آمریکا آماده باشید.

سرودی که در آن تابستان بیش از همه خواندیم، سرودی بود منحصر به مبارزه‌ای که همگی با بی‌صبری سوزانی در انتظارش بودیم.

از مسکو تا جزایر بریتانیک

ارتش سرخ از همه قهرمان‌تر است...

تو دلت می‌خواست زبان آفریقایی یاد بگیری. چون به این ترتیب

مبارزه‌مان خیلی مؤثرتر می‌شد. من طور دیگری خودم را آماده می‌کردم. کفشهای تابستانی را در می‌آوردم و پابرهنه روی سوزنهای کاج، قلوه‌سنگها و روی خاک گرم راه می‌رفتم... وقتی بعد از یک راهپیمایی، در حیات صدای آرام و نوستالژیک گرامافون را می‌شنیدیم که می‌خواند: «هاوانا، کشور آبی‌رنگ» شانه‌ها را بالا می‌گرفتیم و با غیظ راه می‌رفتیم. از چه آبی فیروزه‌ای می‌توانستیم حرف بزنیم، وقتی که رنگ زرد فلوریدا جزیره آزادی را تهدید می‌کرد؟

در مجموع، ساده بودیم و احساسات خود به خودی خوبی داشتیم، نیاز داشتیم کمک کنیم، به داد دیگران برسیم و خودمان را بزرگوار نشان دهیم. جهشی طبیعی و متناسب با محرومیت‌هایی که در آن زندگی می‌کردیم، در ما وجود داشت. این جهش و شتاب می‌توانست دستکاری شود و رو به هدف مشخصی سمت داده شود. مکانیزم این دستکاری از مدتها پیش فکر شده بود. اما مگر ما می‌دانستیم؟

شبها، گاهی در اردوگاه کشیک می‌دادیم. ابتدا، چند باری وسط چادرهای به خواب رفته دور می‌زدیم، بعد آتش روشن می‌کردیم و در مشغولیات آرام خود غرق می‌شدیم. از فقدان امکانات، تو از یک دستنویس آفریقایی، الفبای مورس یاد می‌گرفتی. من هم کف پاهایم را درمان می‌کردم، اول خار و خشک را از پایم در می‌آوردم و بعد روی خراشیدگیها، گیاهان طبی می‌گذاشتم. بعد، برای اینکه خوابمان نبرد، هر کدام سازهامان را برداشته و بی صدا نواختن قطعه‌ای دونفره را شروع می‌کردیم. بدون نزدیک کردن شیپور به لبهایم در آن فوت می‌کردم. پژواکی نامحسوس، اما خیلی عمیق و مطمئن داشت. انگار در گوشه‌ای از دنیا، یک ساکسیفونیست خسته، قطعه‌ای آرام و بی‌پایان را در هوای غروب جاری می‌کرد. تو با انگشت‌های پوست طبلت را نوازش می‌دادی، این تماس خشک و کوتاه، آهنگ خسته ساکسیفونیست را ضرب مخصوصی می‌داد، و ما را به زندگی کردن به

ریتم و آهنگ شبی و می داشت که ناخودآگاه در آن هستی را کشف می کردیم. در این لحظات هیچ چیز نمی گفتیم. نسیم سرخ رنگ را نگاه می کردیم و با چشمهای نیمه باز و ثابت، موزیک ناشناخته ای را که در ما زاده می شد دنبال می کردیم...

بله، آن تابستان برای ما چیزهای فوق العاده ای به همراه آورد. حتی عادهای بازیکنان دومینو هم عوض شد. حالا بیشتر وقتها شاهد بودیم که مهره های بازی شان را مثل یک مشت چیز بی فایده رها کرده اند و حرف می زنند. بلند بلند بحث می کردند. اسمهای استالین، خروشچف، ژوکوف و کاسترو در هم مخلوط می شد و دوباره مهره ها با همان سر و صدای بازیهای قبل روی میز می افتاد.

- او بیست میلیون را از بین برده!

- در جنگ پیروز شد!

- بدون ژوکوف هیچ هم نمی تونست بیره!

- اردوگاهها چی؟

- و ذرت؟

- و نظم؟

صدایشان بالا می گرفت. صداها گرم می شد.

- من! چهار سال توی خندق صف اول بودم! تو چی میگی؛ تو که

نمی دونی از کدام طرف تفنگ را پر می کنند!

- آروم، قهرمان! من جنگ را در برلن تمام کردم!

- هه... هه... تو برلن... حتماً در پیشخدمتی، کمرت هم حتماً تو

دیگ بود!

و بالاخره کلمه «گودال» سمفونی اشتراکی شب را می شکست.

یاشا به پدرم که در دژ خود نشسته بود می گفت:

- گوش بده. بریم اونجا پیوتر، یکی دو دست بازی کنیم...

در طول این شبهای طولانی تاب کهنه، تمام مدت و بیشتر از مواقع

دیگر تکان می خورد و غژغژ می کرد و ما بیرحمانه به آن حسودیمان

می شد. منحنی وسیع رفت و برگشتش را دنبال می کردیم. آنها روی سطح نامطمئنش ایستاده بودند، دستهایشان طناب را محکم گرفته بود و با هم در آسمان پرواز می کردند.

آن دختر و پسر، لیوشکا که به خاطر چشمهای بادامی او را ژاپنی صدا می کردند، و زوییکا که تقریباً هر هفته کفشهای پاشنه شکسته اش را پیش پدرم می آورد. این دو به خودشان می بالیدند و از همه بچه های حیاط بی خیال تر بودند. پیرزنهای آنها را به خاطر بی خیالیشان سرزنش می کردند:

- آخر دختری که برای خودش احترام قائل باشد این طور پرواز می کند، با دامنی که باد زیرش می زند؟ مثل یک چتر باز!

جنگی واقعی بود، اما بدون حيله گری. زوییکا خودش را به جلو تاب می داد. صدای غرغر تاب به حد گوش خراشی می رسید. موهای دختر، در هوا پراکنده می شد و ما مجذوب، پاشنه های بلندش را که کمی کف زمین پیچ و تاب می خورد نگاه می کردیم، هر لحظه ممکن بود واقعاً بیفتند. پاهای بلندش از زیر دامن، تا حد سرگیجه آوری بیرون می آمد. چشمهای سعادتمندش، در خورشیدی که دیگر از حیاط خانه رخت برسته بود، می درخشید.

لیوشکای ژاپنی، او را طور دیگری نگاه می کرد. با لبخندی ظریف و اسرارآمیز و با مردمک چشمهایی بادامی، با ته خنده ای نافذ.

همیشه که به بالاترین نقطه تاب می رسید، زانوانش را خم می کرد و با شدت، همبازیش را دنبال اشعه فرو رونده خورشید باز هم بالاتر هل می داد.

چقدر حسودی می کردیم! با خودمان می گفتیم، شش - هفت سال دیگر ما هم مثل او خواهیم بود. ما هم بالای حیاط فقط به خاطر یک دختر آن قدر پرواز می کردیم تا به چتری با موهای پر شراره تبدیل شود! اما عجالتاً، از اینکه قلبمان با پاشنه هایی تیز و شکننده در سبکی لذت بخشی پرواز کند، احساس رضایت می کردیم. از طرفی ما هم از

شادیمان متناسب با سمنان بی بهره نبودیم. از خرابه‌ای می‌گذشتیم و به خرابه دیگری که کوچکتر بود و خرت و پرت‌های بیشتری داشت می‌رفتیم و از راه تنگ و تاریکی پایین می‌آمدیم. در سرازیری بوی شدید قیر و بوی گس زغال را می‌شنیدیم. بوی راه آهن، روی سدی بتونی که پر از گزنه بود، بالا می‌رفتیم و منتظر می‌ماندیم. قطارها به سرعت می‌گذشتند و ما به ندرت می‌توانستیم مقصد آنها را بفهمیم. اما گاهی، وقتی در سایه روشن گرم، در دور دستها، نقطه سرخی روشن می‌شد، قطار می‌ایستاد. ما واگنها را با حرص و ولع و رانداز می‌کردیم. در پشت پنجره‌ها در واگنهای تودوزی شده در بسته و خصوصی، قطارها بی خبر از حضور ما زندگی در جریان بود. کسی تختش را درست می‌کرد، دیگری بطری آب معدنی را باز می‌کرد. کسی چای می‌خورد، کسی می‌خواند، کسی در راهرو با حوله‌ای دور گردن راه می‌رفت. همه این آدمها که به نظر می‌آمد کمترین تصویری از وجود حیاط ما ندارند، توجه ما را به خود جلب می‌کردند.

یک بار جلوی پنجره، افسر جوانی را با زن زیبایی دیدیم که معلوم بود، تازه با او آشنا شده است. در سکوت شب، صدایشان را به خوبی می‌شنیدیم. افسر با چابکی بسیار و با تکان غلوآمیز دستهایش در هوا حرف می‌زد. زن با ستایش آشکاری او را نگاه می‌کرد. بعد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- برعکس، وقتی آدم موفق به بالا بردن هواپیما شد، آن هم بعد از حالتی نزدیک به واژگونی، می‌توانم بگویم که یک احساس...

لوکوموتیو غرید، ترن تکان خورد. آخرین کلمات افسر در صدای چکش وار چرخها گم شد. ما آهی از تأسف کشیدیم. یکی از ما نام لنینگراد - سوخومی را روی پلاکی فلزی توانست بخواند. بعد وقتی آخرین واگن در مه گرم روی ریلها ناپدید شد، با حالتی رؤیایی تکرار کرد: «سوخومی... آنجا باید برای خودش جای با حالی باشد...»

ما همگی با نظرش موافق بودیم. گمان می‌کردیم سوخومی شهری

است همیشه تابستان، با افسرانی موقر و زنانی که می‌توان با تعریف ماجرای یک حمله فوری، جذیشان کرد.

اما چشمگیرترین حادثه آن تابستان فوق‌العاده، درست وسط حیات خودمان پیش آمد. یک روز، اوایل ماه اوت، فریادی تیز صداها‌ی دیگر را پوشاند؛ صداها‌ی ملایم و همیشگی شبی تابستانی را مثل همه شبهای دیگر. این فریاد از سمت گودال می‌آمد. بازیکنان دومینو بازی‌شان را متوقف کردند و سرهاشان را به سمت بوته‌هایی که دور تا دور مرداب را می‌پوشاند، برگرداندند. چهره‌های نگران زن‌ها از دریچه پنجره‌ها پدیدار شد. زاخاروونای پیر دست استخوانیش را روی سر برد. ما به سمت محل افسانه‌ای دویدیم.

وقتی به کناره آن رسیدیم، همه ما از دیدن نمایشی باورنکردنی در جا می‌خکوب شدیم. گودال خشک شده بود. بله، خالی بود، خشک. در کف گلی آن؛ پسری - یکی از بچه‌های خودمان - متعجب ایستاده بود و نمی‌توانست کلامی ادا کند. درست است، آن سال گرمای تابستان استثنایی بود. اما این دلیل، کافی نبود. بخصوص به هیچ عنوان، با معنایی که گودال در زندگی ما داشت نمی‌خواند. علاوه بر آن، این محل بزودی سرنوشتی کاملاً غیرعادی پیدا کرد که حتی ظاهر حیات ما را تغییر داد.

این جریان به شکلی پیچیده و سمبلیک بعد از موضوعی ظاهراً ساده پیش آمد. چند روز قبل از این اتفاق اعجاب‌آور، ماشین پر سر و صدای بزرگی در گذرگاه پیدا شد. بچه‌ها فوری آن را شناختند و با همه قدرت فریاد کشیدند:

- سینما! سینما! در واقع، ماشین سینمای سیاری بود که تابستان‌ها یکی دو بار در ماه، هنگام غروب می‌آمد و فیلمهایش را به نمایش می‌گذاشت. همیشه هم فیلمهای خیلی معمولی بود. هیچ وقت فیلم بلند نمی‌داد. فیلمهای مستند در مورد اکتشافات شمالی یا در مورد گذشته‌های انقلابی لنینگراد یا ساختن کانال بزرگ روی بیابان

خارطوم... با این حال ما این فیلمها را با لذتی صادقانه نگاه می کردیم. در هیچ یک از خانه ها یک تلویزیون هم نبود. سینمای شهر، دور و معمولاً مملو از جمعیت بود. اینجا نمایش مجانی بود و حتی می شد از دور میز دومینو بلند نشد، چرا که ماشین درست روبه روی بازیکنان نگه می داشت.

صندلیها و چهارپایه ها را بیرون می آوردند، بچه ها روی زمین جا می گرفتند و حتی بعضیها همان طور از روی دوچرخه هایشان نگاه می کردند.

آن شب، موضوع فیلم به شکل محسوسی متفاوت بود. وقتی پرشهای سیاه و سفید پرده کمتر شد، تیتري با حروف عجیب و غریب و کج و معوج که گویی قصد ترساندن تماشاچی را داشت، بر صفحه ظاهر شد: تهدید جنگ اتمی!

یکی از بازیکنان برای جلب توجه مسن ترها و جوانهایی که سواد نداشتند خواند:

- تهدید جنگ اتمی، که خدا از صفحه زمین برش دارد!
سپس قارچی از دور دیده شد که کلاhek سفیدش روی یک ستون باز می شد. صدای خفه، با لحن بم کمی لرزان، تفسیر کرد:
- ۶ اوت ۱۹۴۵ امپریالیزم آمریکا در تاریخ خونریزیهای خود، جنایت دیگری علیه بشریت ثبت کرد... هیروشیما...

- ۹ اوت ناکازاکی... صدها هزار غیر نظامی...
یکی از پیرزنه ها که در ردیف اول نشسته بود عمداً گفت:
- چه بی شرمی بی! خدای من!

بچه ای که دسته دوچرخه اش را می چرخاند پرسید:
- مامان، چرا هواپیما تکان نمی خورد؟
- صداهایی با هم گفتند: هیس! هیس!

روی پرده، نقشه طراحی شده جهان ظاهر شد که اندک اندک با توضیحات مفسر پر می شد از نقطه های سیاه بی شمار؛ درست شبیه

لکه‌های کودکهای آبله‌مرغان گرفته، وحشتناک. اینها قرارگاههای نظامی آمریکا بودند. از این نقطه سیاه به سمت کشورمان تیرهای سریعی، به نشانه حمله اتمی احتمالی آینده پرتاب می‌شد. کسی از کنار میز دومینو غرولندکنان گفت:

- این آمریکاییها چه کثافتیهایی هستند. مرا بگو که آنها را روی الب (Elbe) می‌بوسیدم...

دوباره، برای تصویر کردن واضح‌تر این طرح، خانه‌های ویران، قارچ سفید عظیم و هول‌آور ظاهر شد. دوربین روی ردیفی از معلولین، کورها و بدنهایی که به طرز وحشتناکی سوخته بودند چرخید. یکی از تماشاچیان از جانب یاسمنها زیر لب گفت:

- بدتر از همه، اینکه این کثافت همه جا به شما اصابت می‌کند.
دختر بچه‌ای روی زانوی مادرش با انگشت به پرده سینما اشاره کرد:

- مامان نگاه کن، این یکی شبیه لیوشکای ژاپنی است!

مادر با تشر به بچه گفت:

- ساکت باش، بچه احمق! و با صدایی مردد و تقریباً رو به همه اضافه کرد: بخصوص، اصلاً مثل دومین جنگ جهانی دوم نیست. اینجا آدم نمی‌داند چطور می‌توان خود را حفظ کرد و در امان ماند...
صدای خاموش مفسر انگار منتظر این سؤال بود. روی پرده، باز هم در قالب یک رشته طرح چندین دایره ظاهر شد که علامتی ستاره‌مانند را در میان می‌گرفتند؛ ستاره مرکز انفجار.

صدا با آرامشی خیلی حرفه‌ای، حتی با نوعی لذت از این نمایش توضیح داد: همان طور که می‌بینید، در اولین دایره، منطقه یک‌زننده زنده سوخته می‌شویم. در دومین منطقه با ضربات شوک، کشته می‌شویم. این دو منطقه با این حساب، چندان مورد نظر نیست. زیرا در آنجا شما «طبیعتاً» می‌میرید و رادیو اکتیویته فرصت نمی‌کند به حساب شما برسد...

در سومین منطقه، موضوع جالب می شود. از اینجا و بخصوص در مناطق بعدی همه چیز باید مورد توجه قرار بگیرد: زمان تراوش اشعه، سرعت باد، جنس لباسها و حتی شکاف و درز شیشه پنجره تان. امید زنده ماندن شروع به سر زدن کرد. آدمها پرده سینما را که پر از عدد شده بود به دقت زیر نظر داشتند. درصد رادیو اکتیویته، فاصله به کیلومتر، میزان قابل تحمل تراوش اشعه. بالاخره نوبت به عملی ترین قسمت فیلم رسید که همه با بی صبری منتظر آن بودند.

صدا با حالت اطمینان بخشی اعلام کرد:

- در هر منطقه از کشورمان، پناهگاههایی ساخته شده که طرح علمی دقیق آنها حفاظتی نفوذناپذیر را علیه تشعشعات هسته ای تضمین می کند.

اظهار تعجب و ابراز نظرهای تردید آمیز به گوش رسید. زنی که دخترش را روی زانو نشانده بود پرسید:

- و پناهگاه ما کجاست؟ کجا می رویم پنهان می شویم. توی انبارها، با خرگوشها مون! نه، ما که پناهگاه نداریم...

کسی با استفاده از تاریکی زیر لبی خندید و گفت:

- پناهگاه تو در لنینگراد است، زیر اسمولنی...

مفسر که انگار چنین عکس العملهایی را پیش بینی کرده بود، موقعیت را درک کرد و ادامه داد:

- ممکن است در اثر جابه جایی، شما اکنون از پناهگاههای مخصوص دور باشید. بدانید که در این صورت، خودتان می توانید یک پناهگاه کاملاً مؤثر و مفید بسازید...

روی پرده، دو مرد با آستینهای بالا زده ظاهر شدند که با چابکی و اشتیاق اعضای کمیته های کارگری، شروع به کندن زمین اطراف یک بیشه کردند. این صحنه هنوز کاملاً محو نشده، دو مرد را در حالت استراحت در یک حفره زمینی نشان داد. سقف آن با میخهای چوبی

محکم و داخل آن با شاخه‌های سرو فرش شده بود. یکی از نجات‌یافتگان جنگ اتمی، لبخندگونه‌ای به تماشاچیان زد و روی در پناهگاه، بدقت تابلو تخته‌ای نصب کرد.

اعداد نشان می‌دادند که یک قشر بیست سانتیمتری از خاک، جلوی نفوذ سی درصد تشعشعات اتمی را می‌گیرد و یک قشر چهل سانتیمتری، هفتاد درصد. اگر یک متر خاک بالای سرمان داشته باشیم، در این صورت می‌توان مطمئن بود که صد در صد اثر تشعشعات اتمی خنثی خواهد شد.

و صدایی با آه پرسید:

- و وقتی که بیل توی دستان نداریم؟

اما مفسر این فرضیه را هم پیش‌بینی کرده بود. یکی از دو نجات‌یافته عضو کمیته کارگری دوباره ظاهر شد.

این بار فقط به یک چاقوی معمولی مسلح بود. خم شده، مثل کسی که درو می‌کند مشغول قطع کردن شاخه‌های ضخیم خیزران شد. پشت صحنه، رودخانه‌ای مثل مار می‌خزید.

صدای خفه چنین آموزش داد:

- باید دانست که شاخه‌های نی، حفاظهای طبیعی و عالی در برابر نفوذ تشعشعات اتمی هستند. یک متر و نیم از این شاخه‌ها قادر است جلوی ۴۵ درصد اشعه را بگیرد....

دو مرد، حالا در پناهگاه کوچکی مستقر شده بودند که سقف ضخیم آن شبیه خانه‌های کوتوله‌ها بود.

طعن و لعن این بار دسته‌جمعی بود:

- این دیگه زیادی غلو می‌کند، اول باید رودخانه‌ای پیدا کرد که این همه نی داشته باشد.

- ۴۵ درصد، و بقیه‌اش چی؟ بقیه‌اش را می‌گذارد برای دسر، یا

چی؟

- برای ساختن یک کلبه این چنینی، حداقل باید دو روز وقت

گذاشت.

اما فیلم دیگر تمام شده بود. به عنوان نتیجه، نقل قولی در کادری از برگ بر صفحه نقش بست:

«ما وطنی داریم برای دفاع کردن، مردانی برای دفاع از آن و سلاحهایی برای دفاع از آن»

استالین

فیلم مربوط به قبل از جنگ سرد بود...

آخرین جمله، علیرغم جدیتش، نتوانست شکهایی را که پناهگاه ساخته شده با نی ایجاد کرده بود بزداید. همگی به آرامی بلند شدند، چهار پایه‌هاشان را برداشتند و کشان کشان تا خانه‌هاشان بردند. انگار از روی بی میلی این کار را می‌کردند. یکی از زنها به اپراتوری که درهای ماشین را می‌بست گفت:

- بهتر بود مثل آخرین بار، فیلمی از خارطوم می‌آوردید. لااقل آنجا شتر و موش می‌دیدیم. بچه‌ها خوششان می‌آمد... با همه بمبهایتان، آن هم قبل از خواب معلوم است که خوابشان نمی‌برد. بعد هم این نی‌ها، واقعاً خنده‌دار بود.

اپراتور جواب داد:

- هر چه به من بدهند می‌آورم. و اما درباره بمب، موقع حمله اتمی فقط یک وسیله مطمئن وجود دارد...

- چی؟

تماشاچیان چهارپایه‌هاشان را زمین گذاشتند و به سمت او برگشتند.

- خود را در ملافه‌ای سفید پیچیدن و به سمت نزدیکترین قبرستان رفتن.

مردم با لبخندی تمسخرآمیز و بی‌اختیار، مطمئن نبودند منظور اپراتور را بدرستی فهمیده باشند.

زنی که حسرت ندیدن موشها را می‌خورد گفت:

- حالا چرا ملافه سفید؟

- برای اینکه به شکلی که شایسته یک انسان است، یعنی با کفن دفن شود.

اپراتور پقی زیر خنده زد و در را بست و خودش را پشت اتاقک ماشین بالا کشید. ماشین، تلوتلوخوران روی زمین ناهموار حیاط، به سمت گذرگاه به راه افتاد.

پدرم که سعی داشت اذهان را آرام کند گفت:

- مسأله‌ای نیست حالا، از صدقه سر فیدل کاسترو می‌رویم و موشک‌هایمان را درست زیر دماغ این آمریکایی‌های گاو می‌گذاریم. یاشا با خنده گفت:

- بله، البته اگر طبقه کارگر قبل از آن، همه گندک‌های امپریالیستها را زیر و رو نکرده باشد.

ما حریصانه به حرف‌هایشان گوش می‌دادیم. جزیره آزادی، دیگر به نظرمان مثل یک ماهی کوچک بی دفاع نبود. خود را می‌دیدیم که روی پشتش مانند جوجه تیغی خار موشک‌هایمان را بلند می‌کنیم. مطمئن بودیم فلوریدا قلاب زردش را روی نوک تیز آن خواهد شکست و تو خیلی جدی به من گفتی:

- ولی تا آن موقع، باید سعی کنیم همین پناهگاه خیرزانی را بسازیم. اگر دو متر بگذاریم، کسی چه می‌داند؟ شاید ۱۰۰ درصد تراوش‌های اتمی را بگیرد؟

این پروژه‌ها عملی نشد. زیرا چند روز بعد متوجه شدیم گودال خشک شده. فیلم جنگ اتمی، می‌خواست مفهوم عجیب سمبلیک خود را نشان بدهد....

آن روز صبح، هنوز به صبحانه دست نزده بودیم که یک فکر مشغولمان کرد: اولین کسانی باشیم که به اکتشاف کف گودال می‌پردازند. هفت هشت نفر بودیم که کف لیز و گل آلود گودال را که زیر تخت کفش‌هایمان صدایی شبیه حجامت می‌داد، اشغال کردیم. در

مقابل حالت تب‌دار و جنون‌آمیزی که ما با آن روی امعاء و احشای محلی که بالاخره قابل دسترسی شده بود می‌رفتیم، تب طلا هیچ بود. بیل‌های زنگ زده‌ای را که از میان خرت و پرت‌های انبارها به دست آورده بودیم در خاک فرو می‌کردیم. سنگ‌ها را با درست کردن اهرم‌هایی از جا بلند می‌کردیم. بعضی‌ها حتی با خورخور کردن‌های حیوانی، این ورطهٔ لجنزار را با ناخن‌هایشان می‌کندند. گودال، مدتهای مدید رازش را سر به مهر نگه داشته بود. می‌خواستیم اسرارش را به زور و خیلی سریع از او بیرون بکشیم. ازدحام پایین بوته‌ها وحشتناک بود. سرها به هم می‌خورد، آرنج‌ها در حرکتی ترمزوار دماغ‌ها را له می‌کرد و گِل از همه طرف شتک می‌زد. اما اهمیتِ اولین چیزهایی که می‌یافتیم باعث می‌شد فراموش کنیم در چه وضع ناراحتی تجسس می‌کنیم. قسمت پایین یک خمپاره، تکه‌ای سیم خاردار که پارچه‌ای ژنده و پوسیده دورش پیچیده شده بود ماسک‌گازی با شیشه‌های شکسته و یک حجمه گنج‌هایی بی‌قیمت به نظر می‌آمد. اینها ما را به سمت کشفی یگانه و اساسی، به سمت شیئی شگفت و افسانه‌ای هدایت می‌کند که به آرامی انبوه رُسی مرطوب بیدار می‌شود.

و طولی نکشید که این شیء ظاهر شد. اول به شکل سدی که کوشش ما را به طور واضحی متوقف می‌کرد، سپس به شکل فلزی محدب و سبز رنگ که کم‌کم سطح لیز آن عیان می‌شد. گمان می‌کردیم سر و کارمان با یک لولهٔ فرو رفته در خاک رس باشد. ناامید شده بودیم. پس این همه خاک را برای پیدا کردن تکه فلزی زیر و رو کردیم که بزرگتر از آن در بیابانهای اطراف پر بود. ناگهان یکی از پسر‌ها که طرف سر لوله را می‌کند، فریادی از تعجب کشید. به طرف او نگاه کردیم. آن طرف لوله کوچکتر و تنگ‌تر می‌شد، باله‌های عجیبی داشت. از نزدیک امتحانش کردیم.

تو داد کشیدی:

- اما این که یک بمب. یک بمب هوایی!

یک قدم عقب رفتیم. ته شیئی که خیال می‌کردیم لوله‌ای است، یکباره تبدیل به یک حیوان بزرگ تهدید کننده‌ای شده بود که با باله‌های پشتش از روی زمین نشانه رفته بود.

بزرگترها، بی‌آنکه کسی خبرشان کرده باشد، انگار کشف جدید ما را حس کرده باشند، بالای گودال جمع شدند. می‌دیدیم که در نگاههای بی‌حرکتشان که روی حیوان ثابت مانده، سایه ترسهای گذشته، دردهای زمانهای پیش سر بلند می‌کند.

سه ساعت بعد، دور گودال طنابی کشیده شده بود که روی آن پارچه‌های سرخی گره خورده بود. در چهار طرف این حصار پلاکاردهایی زده شد: «خطر» مأموران آتش‌نشانی بوته‌ها را از بالای گودال کردند، آنها با جان و دل این کار را می‌کردند.

دقایقی گذشت، دقایقی که به طرز غیر عادی کند و ساکت بودند. بچه‌ها را به خانه‌ها بردند و راه «گذرگاه» را با کامیونی بستند. خیلی عجیب بود. وقتی از پنجره نگاه می‌کردی، می‌دیدي دور میز دومینو کسی نیست. تاب بی حرکت است و نیمکت پیرزن‌ها خالی است. بزرگترها که در آپارتمانها به همدیگر بر می‌خوردند، با صدایی آرام حرف می‌زدند.

و بالاخره از میان پنجره‌ها و درهای بسته شایعه‌ای پراکنده می‌شد. بمب در میان قطعه بتونی گیر کرده است. نه می‌توانند آن را در جا خنثی کنند و نه برش دارند ببرند جای دیگر...

همه در مطرح کردن سومین فرضیه تردید داشتند. یاشا بود که با حالت ترس و تمسخر جرأت کرد بگوید:

- اگر جرأت کنند و آن را در حیاط منفجر کنند، احتمال دارد ما صاحب آپارتمانهای جدیدی بشویم. آپارتمانهای فردی! بدبختی همیشه هم بد نیست، مگر نه؟

چند درجه دار که مأموران آتش‌نشانی به وضوح، نقش راهنمای آنها را داشتند در حیاط خانه ظاهر شدند. گودال را بازرسی کردند

پنجره‌های خانه‌های ما را با سر تکان دادن و رد و بدل کردن نگاه‌های پر معنی بررسی کردند، دو سرباز فاصلهٔ بین کناره گودال و نزدیک‌ترین دیوار را اندازه گرفتند.

فردای آن روز دیگر هیچ شکی جایز نبود. صبح با صدای طبل وار و یکنواخت چکشها از خواب بیدار شدیم. صورتمان را به شیشه چسبانیدیم و دیدم که گودال زیرتون پوشیده شده است. اطراف آن، سربازها روی اسکلتی فراخ و بزرگ، چیزی شبیه گنبدی از چوب کاج بالا می‌روند.

پدرم با لحنی جدی توضیح داد:

- برای جلوگیری از پرتاب تکه‌های انفجار است. پس با این حساب، سومین فرضیه مورد قبول قرار گرفته بود.

اصل قضیه روز شنبه اتفاق افتاد. ساکنان مثلث خانه‌ها به ردیف از خانه‌ها خارج شدند و بر کامیونهای نظامی که در گذرگاه منتظرشان بود سوار شدند. انگار ادای تخلیهٔ دوران جنگ را در می‌آوردند.

زنها برای همهٔ افراد خانواده ساکهای کوچکی غذا در دست داشتند. مردها زیر بغل پیرزنهای کهنسال‌تر را گرفته بودند. بچه‌ها که پدر و مادرها لباسهای کلفت نشان کرده بودند و کسی نمی‌دانست چرا پیشانی‌شان را چین می‌انداختند، از اینکه مثل بزرگترها به نظر بیایند خوشحال بودند. بله؛ یک تخلیهٔ واقعی بود.

وقتی سوار کامیونها شدیم، صدایی نزدیک در ورودی خانه‌ها تکرار کرد:

- همه رفتند بیرون! هیچ کس آنجا نیست؟ هی، هی، هیچ کس در خانه نیست؟

جوابی نیامد. کامیونها راه افتادند.

ما را به چند کیلومتری آنجا بردند. وسط مزرعهٔ پنبه پیاده شدیم، بی‌آنکه از لکهٔ صورتی‌رنگ و نامطمئنی که خانه‌هایمان را تشکیل می‌داد، چشم برداریم. سربازها هم لکهٔ صورتی‌رنگ را نگاه می‌کردند

و با دلشوره‌ای که بیشتر به تظاهر شبیه بود تا دلشوره واقعی ساعت‌هایشان را نگاه می‌کردند.

همه در گروه ما مطمئن بودند که انفجار در ساعتی دقیق و نظامی صورت می‌گیرد، مثلاً سر ساعت ده یا یازده. این دقت به نظر ما واجب می‌آمد تا اهمیت شرایط و این لحظه بهتر حس شود.

در همین حین ساعت از یازده هم گذشت. هوا گرم شده بود اما بالای آن لکه صورتی، آسمان همچنان شفاف و پاک باقی مانده بود. در این لحظه انگار به کسی وحی شد: انفجار سر ساعت دوازده صورت خواهد گرفت. چون رادیو در اخبار ظهر، آخرین خبرها را می‌دهد.

راز گودال ما بدون شک در اخبار جای مخصوصی خواهد داشت. همه همین نظر را داشتند و از اینکه تا به حال به آن فکر نکرده بودیم، متعجب شدیم. البته که انفجار سر ساعت دوازده خواهد بود.

یاشا که حوصله‌اش سر رفته بود، تصمیم گرفت از درستی این پیش‌بینی مطمئن شود. در نتیجه پیش افسر رفت تا از او سؤال کند...

یاشا فراموش کرده بود که کلاه حصیریش را که همیشه همراه داشت، بردارد. فکر کرده بود اعزام ما خیلی سریع تمام می‌شود. به همین دلیل روی سرش دستمالی گذاشت، گوشه‌هایش را گره زد و زیر دستمال برگ بزرگی گذاشت. پدرم به او توصیه کرده بود:

- من این کار را در جبهه می‌کردم.

و یاشا با خنده گفته بود:

- آه، حق داری، برگ پژمرده می‌شود، بخشی از گرما را می‌گیرد... با این دستمال روی سر، در مقابل افسر حاضر شد؛ نه مثل یک نفر تخلیه شده بلکه مثل کسی که به ییلاق رفته است. از بالای گوشش، مثل شاخ نیمه شفاف یک حلزون، شاخه گیاه بیرون زده بود.

افسر با ترش رویی او را نگاه کرد.

یاشا تظاهر کرد که ستاره کوچک روی شانه‌های افسر را با آن

ستاره‌های بزرگ اشتباه کرده است و پرسید:

- رفیق کاپتان! اگر سرّ نظامی نیست می‌توانم بدانم، انفجار کی صورت می‌گیرد؟

افسر برای اینکه شاخ حلزونی را نبیند سرش را برگرداند.
زیر لبی گفت:

- همشهری، خونسردیتان را حفظ کنید، سؤال بی‌معنی نکنید.
ساعت عملیات را به هر کسی نمی‌گویند، آرام باشید.
یاشا اصرار کرد:

- حداقل بگویید برای ظهر است یا دیرتر؟

- ظهر؟ شوخی می‌کنید؟ مگر ندیدید هنوز چقدر کار مانده بود...
درست در همین لحظه همه دیدند بالای لکّه صورتی سه خانه،
ابری از گرد و خاک و دود بلند شد. لحظه‌ای بعد زمین زیر پایمان
لرزید و پژواک انفجار را شنیدیم.

افسر که برای لحظه‌ای یک آدم عادی شده بود، گفت:

- شدیدتر از آن چه فکر می‌کردیم ترکید.

یاشا با چشمکی به او گفت:

- یادتان باشد اطلاعات را به همه کس ندهید، سرگروه‌بان...

وقتی ما را به خانه‌ها مان برگرداندند دیگر شب شده بود. صحنه
تأسف‌آوری در مقابل چشم‌ها مان وجود داشت. تقریباً تمام شیشه‌ها
شکسته بود. زمین از تکه‌های چوب، شاخه و تنه درختان قطعه قطعه
شده پوشیده بود. جای گودال، تپه‌ای دو برابر بزرگتر از قبل بوجود
آمده بود که روی آن ریشه‌های چند درخت سپیدار افتاده بود. حتی
درختهای بزرگ جان سالم به در نبرده بودند. برگ‌ها مثل پاییز زرد شده،
سر شاخه‌ها شکسته و شاخه‌ها آویزان بودند. خنده‌دارتر از همه،
اینکه گنبد نیمه‌خواایده، روی میز دومینو قرار گرفته بود. خوشبختانه
شب، هوا گرم بود. خرده شیشه‌ها را جارو کردیم و در اتاقهایی که رو
به منظره عجیب و تاریک حیاط خسارت دیده باز می‌شد، خوابیدیم.

آن شب، به طور خاصی خودمان را به روح مقتول حیاط نزدیک حس می کردیم. فردا صبح، یکشنبه دو خبر رسید که حاکی از تغییر زندگی اشتراکیمان بود. اول از همه فهمیدیم زاخاروونا موقع انفجار، خانه را ترک نکرده بود. او که در آپارتمان مانده و از غیبت همسایه ها برای درست کردن رب گوجه فرنگی استفاده کرده بود این طور تعریف کرد: - در غیر این صورت، من هیچ وقت نمی توانستم آشپزخانه را برای خودم تنهایی داشته باشم.

به نظر می آمد انفجار دوباره عقل او را به سرش برگردانده است. به آرامی و باطمینان صحبت می کرد و تمام جزئیات آماده سازی مأموران را تعریف کرد. همه دهانشان باز مانده بود. یاشا با شوخی گفت:

- مگر نگفتم بدبختی، همیشه آن قدرها هم بد نیست.

پدرم به شیوه خودش آن را تعبیر کرد:

یک روز، وقتی من در خانه زاخاروونا زندگی می کردم، به من گفته بود که در زمان جنگ، افتادن بمبی را در نزدیکی کلبه اش دیده است. صدای افتادن بمب را می شنود و خودش را به زمین می اندازد. اما انفجاری صورت نمی گیرد، گاه این طور پیش می آید - خیلی به ندرت - اما گاه پیش می آید. چند روز بعد کارت تسلیت برایش از جبهه می رسد. پسرش روی مین رفته بود. این دو اتفاق احتمالاً در سرش با هم مخلوط شده بود و از آن زمان دیگر حالش رو به راه نبود و مغزش تکان خورده بود... حالا خوب شده. آن میخ را از سرش بیرون کشیده اند...

دومین خبر تعجب آور کشف استخوانهای انسانی در اطراف گودال بود. مجموعه ای که ما هنگام تجسسمان پیدا کرده بودیم، تنها نبوده... سرویسهای پاکسازی شوراهای کارگری تازه فردای آن روز، یعنی دوشنبه رسیدند. ما یک روز کامل وقت داشتیم تا بقایای جنگی را که انفجار توانست از گودال بیرون بکشد، امتحان و زیر و رو کنیم.

تجسس را با ترسی احترام‌آمیز که مرگ ایجاد می‌کند، شروع کردیم. به آرامی و با دقت کاسه‌های خالی چشمها را نگاه می‌کردیم و استخوانهای قهوه‌ای را با شاخه‌های درخت کنار می‌زدیم. فکهای که دندان داشتند و دماغها به طور خاصی مجذوبمان می‌کردند. تو گفتی:

- از اینها گذشته، شاید اینها قهرمانانی باشند که از لنینگراد دفاع می‌کرده‌اند. اینها بودند که هیتلر را متوقف کردند... یکباره حرفت را قطع کردی. درست پایین پامان یک کلاه‌خود دیدیم. این کلاه‌خود، گردی منظم و کمی ساده کلاه‌خودهای سربازهای خودی را نداشت. نه؛ این یکی دارای جاگوشی‌هایی بود که برای پوشاندن بناگوش سربازان در نظر گرفته شده بود. این شکل زاویه‌دار، برای ما علامتی تردیدناپذیر بود.

در تمام فیلمهای جنگی در تمام تصاویر تاریخمان، این کلاه‌خود که جای گوش داشت نشانگر هیأت دشمن آلمانی بود. یک نفر نیز فریاد زد:

- نگاه کنید، یکی دیگر! و در همان حال با گوشه پا، کلاه‌خود دیگری را که شکلی تهدیدآمیز داشت چرخاند. - و اینجا یکی دیگر!

و در این لحظه میان شاخه‌های شکسته، من داشتم علامت دیگری را بر می‌داشتم؛ یک عقاب صاف فلزی، تو، همان موقع داشتی یک صلیب شکسته جنگی را روی خاک می‌ساییدی. پس این استخوانهای آلمانیها بود.

درست نفهمیدیم چی شد که دیوانگی انتقام‌جویانه‌ای در ما پدیدار گشت. شاخه‌های بزرگ و تخته‌های گنبد شکسته، ابزار خشم و غضب ما شدند. استخوانها زیر ضربات ما خرد می‌شدند. مجموعه‌ها مثل توپ بازی قل می‌خوردند و تکه تکه در هوا به پرواز در می‌آمدند. آنها را قبل از اینکه روی قطعه بتونی بشکنیم، روی چوبهامان کاملاً

بالای بالا می بردیم. با پاشنه کفش روی بینی هایی که دیگر وجود نداشتند، ضربه می زدیم؛ بینی هایی که لحظاتی پیش در ما ترسی احترام آمیز ایجاد می کردند. کاسه های خالی چشم را می شکستیم، دنده های قهوه ای را مثل تیرکمانهایی که بر اثر مرور زمان براق شده بودند به سمت حیاط پرتاب می کردیم. و هر کسی سعی داشت بهتر از رفیقش با سر و صدای بیشتر بشکند، با اولین ضربه خرد کند و فریاد نارضایتی پیروزمندانه اش را بلندتر از دیگران بکشد. ما جنگ کوچک خودمان را می کردیم. داشتیم جبران می کردیم.

- بس کنید، توله سگها!

در بدمستی مخربان، اول صدای یاشا را نشنیدیم. همه مان زیر یک درخت جمع شده بودیم. با فریادها و تشویقهایمان، یکی از بچه ها را که فکر بکری کرده بود، سر دست بلند کرده بودیم تا جمجمه ای را بالای شاخه شکسته ای بکارد.

- به شما می گویم، بس کنید!

همه مان برگشتیم، چوبهایمان در دست، روی تکه های سفید جمجمه ها ایستاده، منتظر بودیم.

یاشا با صدایی کمی لرزان پرسید:

- چی کار می کنید، احمقها؟

مسن ترین نفر باند - گینکا - معروف به «آجر» جواب داد:

- مگه چیه؟ آلمانی هستند! نمی بینید؟ دهنشون رو داریم خرد

می کنیم، چیه! طبیعیه، مگه نه؟

دوباره یاشا تکرار کرد:

- بس کنید!

و دیدیم که گونه هایش می لرزد.

گینکا با پرورویی و حالتی از خودراضی داد زد:

- آخه چرا؟ آلمانی هستند. هیتلری هستند! نازی اند!

لحظه ای سکوت حکمفرما شد.

رو در روی هم ایستاده بودیم. ما مغرور از پیروزی، عضلاتمان در آرزوی ادامهٔ این کشتار هیجان آور منقبض شده بود. و این مرد لاغر با رنگِ پریده و با چشمانی گود رفته در کاسهٔ تاریک چشم، بالاخره خیلی یواش گفت:

- اینها مرده‌اند.

این چند کلمه را با چنان سادگی دردناکی بیان کرد که همگی لام و رام شدیم. هیچ کس جرأت نکرد جواب بدهد. او اضافه کرد:

- به من کمک کنید اینها را جمع کنم. از اینجا شروع می‌کنیم.

در همان حال یاشا جمجمه‌ای را که به سیخ کشیده شده بود، نشان داد.

در سکوت دنبالش رفتیم. همه خرده‌استخوانها، تمام جمجمه‌ها و همهٔ کلاه‌خودها را جمع کردیم. کم‌کم عمق گودال زیر این بازمانده‌های درهم ناپدید شد. یاشا دو خاک‌انداز آورد. همهٔ استخوانها را روی تکه‌های گنبد انداختیم. آنها را زیر خاک دفن کردیم و خاک را با کفشها مان صاف کردیم. گودال دیگر وجود نداشت...

دوشنبه صبح در این محل، یک کامیون ماسهٔ سفید و ابریشمی ریختند. یک محوطهٔ بازی برای بچه‌ها درست کردند. تنها درختها و پنجرهٔ خانه‌ها، اثر راز بر ملا شدهٔ گودال را بر خود داشتند.

اما ماجرای فوق‌العاده‌ای که زندگی حیاط ما را متشنج کرده بود، به نابودی گودال ختم نشد. چون درست روز ساختن محوطهٔ بازی بچه‌ها، از جانب دریا، ابرهای سنگین با اشعهٔ آبی‌رنگ و سربی از راه رسیدند. آنها با خود رگبارهای سرد و بادهای تند نافذ می‌آوردند. آخر تابستان بود.

این رگبارها ما را غافلگیر کرد. شیشه‌های پنجره‌ها را هنوز عوض نکرده بودند و بوی ید دریا به لانه‌های سرد ما وارد می‌شد. به نظرمان می‌رسید موجه‌ا در مدّی شگفت‌انگیز، چند ده کیلومتر را طی کرده‌اند

و اکنون نزدیک حیاط، پشتِ مه خرابه‌ها به هم می‌خورند.

عجیب بود. طوفانی که چندین روز طول کشید، به طرزی حیرت‌آور باعث شکوفایی زندگی اشتراکی ما شد. آماده بودیم، به همدیگر کمک می‌کردیم؛ طوری به یکدیگر نزدیک شدیم که انگار یک خانواده، یک قبیلهٔ واحد و فعال هستیم که با ارادهٔ خودش به جنبش در آمده است.

سه خانهٔ ما به غاری تبدیل شده بود که در آن، طی این چند شبانه‌روز طولانی، لذت وحشی زندگی مشترک حکمفرما بود. لذت آتشی در بخاری دیواری آهنی که همه‌مان در اطرافش جمع می‌شدیم. خوشی شنیدن بادی که خودش را به تخته‌های چوبی که پنجره‌های شکسته را پوشانده بودند، می‌کوبید.

اینکه بچه‌ها، خود را مورد حمایت بزرگترها ببینند - که یکبارہ پر از رأفت و مهربانی شده بودند - عین سعادت بود. درست مثل اینکه روز تولد همهٔ ما بود.

در غار اشتراکیمان، صدای اطمینان‌بخش چکشها را می‌شنیدیم. مردان به آپارتمانها وارد می‌شدند، دیوارهای چوبی را آزه می‌کردند و به پنجره میخ می‌کردند. زنها کف اتاقها را که پر از آب بود، با ابر خشک می‌کردند و آتش می‌افروختند. شجاع‌ترینها خمیده زیر رگبار سرد، از حیاط می‌گذشتند و تکه‌های چوب نم‌دار را می‌آوردند و نزدیک بخاری دیواری خالی می‌کردند. و از اینکه در آشپزخانه‌های دودزده، همهٔ افراد سه خانه دور، یک میز جمع می‌شوند تعجب نمی‌کردیم.

یکی از این روزها به گونه‌ای خاص سخت بود. چندین بار، باران تبدیل به تگرگ شد. باد جهتش را تغییر داد و دیگر مستقیم نمی‌وزید. به این ترتیب از شکافهای بین دیواره‌های چوبی به داخل نفوذ می‌کرد. علاوه بر آن، نانوايي که همهٔ ساکنان نانشان را از آنجا تهیه می‌کردند، دو روز بسته بود. اطراف نانوايي مثل مردابی گود شده بود. می‌باید سفری تدارکاتی به شهر سازمان می‌دادیم.

پدرم را دیدم که با یاشا از آپارتمان بیرون آمد. یاشا در راهرو، برگشت و چشمکی به مادرهامان، به همه کسانی که با چهره‌ای درهم در راهرو جمع شده بودند زد و با خنده گفت:

- اگر ما امشب بر نگشتیم، کاپیتان شیشه‌شکن را خبر کنید. با این هوا و روزگار...

حتی نمی‌توانستیم آنها را در حیاط ببینیم، چون همه پنجره‌ها با چوب استتار شده بود. فقط سر و صدای انولیدکای پدرم را می‌شنیدیم که در میان صدای چکش‌وار تگرگ روی چوب، گم می‌شد. صدای عجیبی بود، آدم را یاد صدای به هم خوردن موج به قایقی می‌انداخت که با طوفان مبارزه می‌کند.

مادرها تظاهر می‌کردند که نگران نیستند. اما آنها را می‌دیدیم که گهگاهی نگاههای سریعی به ساعت می‌اندازند. بالاخره وقتی رسید که در درزهای پنجره‌ها، نور روز خاموش شد. یاشا اول، پدرم را در آپارتمان گذاشت، سپس ساک خیلی بزرگی را آورد.

و نفس زنان گفت:

- سی و شش تا، برای هر آپارتمان یکی.

تو به من گفتی که هرگز نانی به این لذیذی نخورده بودی، کمی نم‌دار بود، بوی مه سرد، بوی باد درست و حسابی می‌داد.

یکی از پیرزن‌ها که آمدگرده نانش را از یاشا بگیرد، زیر لب با لحنی محبت‌آمیز گفت:

- چقدر همه این چیزها خوب است! همگی با هم. موقع جنگ هم همین‌طور بود. سال‌ها بعد، یاد این طنز متأثرکننده افتادم. شاید رؤیایی که ما در راهپیمایی‌هایمان دنبال آن بودیم، همین حالا عملی شده بود. در طول این چند روز زندگی در غار. در این آسایش وحشی برقبر. با آن نان مرطوب که یاشا با لبخندی خسته بر لب‌ها پخش می‌کرد...

آن زمستان، در سکوت روزهای کوتاه و تاریک، انگار حیاطمان کم کم داشت سر جای خود بر می‌گشت و خودش را از زخم‌هایش درمان

می‌کرد. یخ، شاخه‌های شکسته سپیدارها را می‌پوشاند. برفی انبوه چاله بزرگ خاکی را که انفجار بیرون انداخته بود، پر می‌کرد. تکه‌های یخ روی شیشه‌های تازه نصب شده به هم گره می‌خورد. حیاطمان، ضعیف و بی‌خون، مثل کسی که تازه عملش کرده باشند، دوباره جان تازه‌ای می‌گرفت.

ماه مه بود که دیگر نگران سلامتی‌ش نبودیم، سپیدارهای قطع عضو شده، خمیده، دو نیمه شده، در عرض یک شب پر از نور سبز رنگ اولین برگهای تازه شدند. جوانه‌ها چنان شفاف بودند که می‌شد آن طرفشان را دید. شاخه‌های خشک با برگهای قهوه‌ای هنوز زیر باد معتدل و بارانهای آفتابی موج بر می‌داشتند. اما همین حالا هم مثلث حیاط پر از شفافیت سبز بود، پر از اختلاطی که در آن، هر تابستان همه سرو صداهای زندگی اشتراکی، متولد و یکی می‌شد.

میز دومینوی تعمیر شده، با صدای به هم کوبیده شدن مهره‌ها تکان می‌خورد. عمق نم‌دار بوته‌ها از فریادهای ما می‌لرزید. پنجره آشپزخانه‌ها بوی پیاز داغ و تلق تلوق ظرفها را به بیرون می‌پراکند. روی نیمکتها نزدیک در اصلی، پرحرفیهای کاهلانه پیرزن‌ها بعد از سکوت اجباری زمستان به آرامی از سر گرفته می‌شد. تاب، شوق زندگی و بهار تازه از راه رسیده را آواز سر می‌داد. بچه‌ها کوه ماسه سفید را می‌کنند و گودال را فراموش کرده بودند. بالای گذرگاه، اولین رد پای رویای معلق شبانه ما دیده می‌شد. از یکی از پنجره‌های طبقه دوم چهره مادرم ظاهر می‌شد و صدای زنگدارش از خلال آبی شفاف اولین برگها عبور می‌کرد:

- یا شا!

این تابستان عالی‌تر از تابستان سال قبل به نظر می‌آمد. از پاییز تا حال خیلی رشد کرده بودم. مثل نیلوفری که روی دیواری گیر کرده باشد: خورشید بهاری کمی مسیرش را تغییر می‌دهد و ساق پریده رنگش با استفاده از نوازش غیرمنتظره خورشید خود را به سمت

بی نهایت می کشد. مربی متوجه شد و از آن به بعد افتخار حمل پرچم گروه را به عهده من گذاشت.

تو نیز از این تغییر و تحولات مثبت برکنار نماندی. صدایت تو را از دیگران متمایز کرد. سرودخوان اول، مثل همه ما قربانی تغییر و تحولات ناشی از سن و اثر آن روزهای تار صوتیش، اعلام برکناری کرد. از همه گروه، تو تنها کسی بودی که با سرعتی حیرت آور صدای زیبای مردانه پیدا کردی. از حنجره های متغیر و شکل نگرفته ما هنوز نعره بیرون می آمد و گاهی صداهایی مثل مرغابی. حنجره مان از جیفهای خفه متورم می شد. و تو سرود را با اطمینان تمام در گلو فرو می بردی، بی لرزشی و با دو دانگ صدای مخملی آن را می خواندی.

بزرگ شده بودیم. به نظر می رسید خط پر رنگ و نورانی افقی که پاهای داغزده ما را هدایت می کرد، در دسترس است، تقریباً همه صحبت های بازیکنان دومینو را می فهمیدیم. نامهای استالین یا ژوکف دیگر برای ما تئهای ساده ای در موزیک اشتراکی نبودند. از اینکه می دیدیم ساکنان شهر با اشتیاق برای دیدن محل انفجار می آیند، احساس غرور می کردیم. آنها ما را با کنجکاوای احترام آمیزی نگاه می کردند. جزئیات دقیق ماجرا را با امانت گرفتن از تنها شاهد آن - زاخاروونا - افسانه وار فقط با کمی تعدیل و تصرف تعریف می کردیم، خودمان را بزرگ حس می کردیم، دارای تاریخ، دارای گذشته...

برای اولین بار در زندگیمان و در غرغر آهنگین تاب، گمان کردیم معنایی را حدس می زنیم که پیش از این از ما می گریخت... در اوایل بهار مربی گفت:

- امسال تابستان دیگر به چادرهایتان احتیاجی نداردی. برایتان امسال یک اردوگاه ویژه پیشتازان ساخته اند. یک قصر واقعی! خواهید دید، همه چیز دارد: سالن جشن، چند زمین ورزش، محل تیراندازی، همه چیز!

و ما شروع به روزشماری کردیم. هر روز برگها انبوه‌تر می‌شدند. رد پای انفجار، روز به روز کمتر دیده می‌شد. تو یک شیشه کوچک رنگ روغن قرمزگیر آوردی و سیلندر دور طبلت را رنگ کردی. من، آن قدر شیپورم را دستمال کشیدم و برق انداختم که دیگر نمی‌شد آن را در آفتاب نگاه کرد. با این آماده‌سازیهای هیجان‌آور، تابستان به نظرم آن نزدیک می‌آمد. دیگر طاقت انتظار نداشتیم.

درست میان موسیقی متن پر سر و صدا و شادمانه زندگی بهاری موجود در حیاط، حادثه غیر مترقبه‌ای رخ داد. یاشا مُرد...

این کار را نیز مانند همه کارهایش، بدون جلب توجه و تحمیل به دیگران انجام داد. مرگی محرمانه و درست به همین دلیل، نامفهوم. انگار از خراب کردن شادی بهار نو می‌ترسید. هیچ کس فرصت نیافت راجع به بیماریش حرف بزند. به نظر می‌آمد لحظه‌ای درخشان را پشت سر گذاشته است و یکباره در جایی پیدایش شد که در آن همه ساکنان، لهیده، او را در صبح تدفین لال یافتند. تابوتی ساده با پارچه‌ای قرمز، روی چهارپایه‌هایی مقابل درِ خانه گذاشته شده بود. همه منتظر رسیدن نعش‌کش بودند.

یاشا خوابیده بود. اوکت و شلوار تیره‌رنگی که همه می‌شناختیم، به تن داشت. همان کت و شلوار مدرسه که موقع درس ریاضی می‌پوشید. هیچ چیز سختی در چهره رنگ پریده‌اش نبود. ابروهایش به طرز نامحسوسی مثل تعجبی خندان بالا رفته بود. انگشتانش که برای همیشه بی حرکت شده بود، به جای در هم گره خوردن، با ملایمت و سبکی در هم فرو رفته بود. و روی سینه‌اش، بالای جیب کتش لکه‌ای سفید دیده می‌شد. موقع درس، مجذوب توضیحات، اغلب تکه گچ را در جیبش می‌گذاشت.

هیچ کس مرگش را باور نمی‌کرد. ماشین نعش‌کش در گذرگاه متوقف شد. ارکستر زق‌زق‌کنان، تنهای زیر نواخت. تابوت توسط مردانی با پیراهنهای تیره از عرض حیاط گذشت. مادرانمان با هم در

میان دیگر ساکنان حیاط قدم بر می داشتند. مادر من در حالی که سرش را تکان می داد، گریه می کرد و دستی را که روی لبها گذاشته بود به هم می فشرد. زاریهایش میان زق زق سیلابهای موزیک گم می شد. مادر تو دیگر اشکی نداشت. چنان آرام راه می رفت که انگار زمین را با هر قدمش واری می کند. چشمان درشتش با گود رفتگی دور آن به حرکات مبهم گهواره وار تابوت خیره شده بود، بی اینکه آن را ببیند.

چهره یاشا به سمت برگهایی که شکستگی شاخه ها را می پوشاند، به طرف تابش نورانی ابرها چرخیده بود. از پنجره طبقه دوم، پدرم این چهره غرق در نور بهاری را نگاه می کرد. چشمهای سرخش، چیزی را تشخیص می داد که هیچ کس نمی دید. چیزی اساسی که به کلام در نمی آمد. به همین دلیل وقتی مردان، تابوت را به داخل ماشین هل دادند، با حالتی دردناک و با تکان سر گفت: «نه!»

در روزهای عزاداری، تو به موجودی ویژه تبدیل شدی. با اجتناب از نگاه کردن به چشمهایت، با تو به آرامی حرف می زدند. وقتی از کنار پیرزنها رد می شدی، حرفشان را قطع می کردند و همراهان تکانهای آرام سر، آهی عمیق می کشیدند. بین همبازیها و همراهانت در راهپیمایی، به فکر هیچ کس نمی رسید که با درآوردن ادای پدرت، اذیت کند.

از سایه مرگ متأثر شده بودی، دیگر انعکاس ابرها و آواز چلچله های قبل و بعد از مرگ برایت فرق می کرد. از این به بعد تو مالک سرزمینی بودی از گذشته دنیایی که ما آن را «حیاطمان» نامیده بودیم. این موقعیت ویژه بدون شک می توانست بیشتر از اینها طول بکشد، اگر چهار هفته بعد مرگی دیگر، مرگی به مراتب قابل پیش بینی تر و قابل درک تر از مرگ یاشا رخ نداده بود؛ مرگ پدر من.

همه چیز، این مرگ را قابل پیش بینی می کرد. غیبت چهار هفته ای از روی نیمکتهای پوشیده از یاسمن و کوکب. آمبولانسهایی که سه چهار بار مقابل در خانه مان توقف کرده بودند. صفی طولانی از کفشهای تعمیری که جلوی دیوار اتاقمان ردیف شده بود. سکوت در

انباری کوچکش. تاریکی پرده‌های همیشه افتاده. شبهای بی‌خوابی. نفس سنگینش، مرگش هیچ کس را متعجب نکرد. پیرزن‌ها - این گزارشگران زندگی اشتراکی - حادثه را با چنان لحنی تقدیرگرایانه که خاصه داستانهاست توضیح می‌دادند که باعث دلجویی قانع‌کننده‌ای می‌شد:

- چه انتظاری داشتید؟ او و یاشا مثل یک تن واحد بودند. یکی رفت، دیگری نمی‌توانست تأخیر کند...
حقیقتاً، روز دفن پدر من، روز آن قدرها هم غمگین نبود. برعکس، آن روز ساکنان سه خانه، بی‌آنکه اعتراف کنند، آرامشی دردناک حس کردند.

شب ماه مه بود، وسط چهار هفته‌ای که این دو مرگ را از هم جدا می‌کرد. مادرم، مات از شبهای بی‌خوابی، سر خسته و پر از همه‌اش را احتمالاً برای صدا کردن ما برای شام از پنجره آشپزخانه بیرون آورد، برگهای جوان را دید، و ترکیبی آهنگین از فریادها و سر و صداهای آشنا را شنید. کندی اطمینان‌بخش ملایمت شب، مانند پیش از اینها جاری بود. مادرم زیر لبی خندید و بی‌آنکه متوجه باشد، صدا کرد:

- یاشا!

همه اهالی حیاط در سکوت، بی‌حرکت ماندند. بازیکنان دومینو تکان نمی‌خوردند. مهره‌های بازی، بالای میز معلق در دست‌هایشان. پیرزن‌ها سرها را پایین انداختند. زنها بالای تخته‌های رختشویی، بدن‌هایشان را راست کرده، گوش به زنگ انعکاس صدا ماندند. ما مسابقه‌ها و تعقیب‌ایمان را از میان بوته‌ها متوقف کردیم. به نظر می‌رسید حتی پرندگان دیگر نمی‌خوانند. تنها در جایی در یکی از طبقات، صفحه گرامافونی گیر کرده، به طرزی احمقانه تکرار می‌کرد: «تنها تو بودی که می‌توانستی افسردگیم را بفهمی... تنها تو می‌توانستی بفهمی...»

بالای گذرگاه، در سکوت، ستونهای مرمرین، رواقهای عظیم و سرگیجه‌آور قصرهای معلق ساخته می‌شد. هر قدر حس انسان غارنشین اشتراکی سخت باشد، اما پژواک این فریاد را که از همین حالا به صورت رشته‌ای غیرقابل اندازه‌گیری بود تشخیص می‌داد.

ما - تو و من - آگاه بودیم که با این مرگ به یکدیگر وصل شده‌ایم. رابطه‌ای ناگفته که از مرز تمام رفاقت‌های بافته‌شده در تقدیر بازیها مان در می‌گذشت. بیش از دوستی دوران کودکی، این تجربه مشترک، ما را در گروه شاد همراهان راهپیمایی مان مشخص می‌کرد. رابطه‌ای که نیازی به کلام و درد دل کردن نداشت و روزی به شکلی درخشان، خود را بروز داد.

سرانجام به دیدن اردوگاه جدید پیشتاژان که مریی از ماه مارس، خوبیها و شگفتیهایش را برایمان تعریف می‌کرد، مفتخر شدیم. دروغ نگفته بود. مجموعه‌ای کاملاً چشمگیر بود. ساختمانی عظیم با دو ضلع که به طرز کورکننده‌ای سفید شده و چشم را می‌زد. و میدان صبحگاه وسیع قیراندودی که می‌توانست ده گروه مثل ما را در خود جا دهد. در مرکز آن تیرک سفیدی با مکانیزمی برای به اهتزاز در آوردن پرچم قرار داشت. یک زمین فوتبال، یک میدان تیراندازی. بلندگوهایی که فضای اطراف را در موزیک قهرمانانه گوش‌خراشی غرق می‌کرد. و در انتها، خیابان اصلی که بوته‌های خاردار از دو طرف، آن را احاطه کرده بود و در میان آنها به شکلی یکسان مجسمه‌هایی سنگی بر مکعبهایی قرار داشت. قهرمانان پرتاب وزنه با کمرهایی از سنگ یکپارچه، شناگرانی با رانها و لمبرهایی عظیم...

در انتهای جاده اصلی، مقابل در اصلی ساختمان، مجسمه‌ای از لنین با همان سنگ بی‌نقص به پاخاسته بود. بیننده فکر می‌کرد مجسمه‌ساز او را در همان هیجان و شوقی ساخته که انگار مجسمه لنین دنباله منطقی سری ورزشکاران است. پاها از هم باز بود و مشت‌ها

کلاه و کناره کتش را در دست می فشرد. لنین در هیأت یک مشت زن ظاهر شده بود.

آن روز از اول صبح، ما را در میدان به خط کردند. هر دسته‌ای یک مربع سفید رنگ را اشغال می کرد. جلوی ردیفهای فشرده، به فاصله یک قدم کامل شیپور و طبل قرار داشت.

ما دو تا جلوی دسته‌مان بودیم. مریبهای دختر و پسر که آشکارا عصبی بودند، در طول مربعهایشان راه می رفتند و بدقت ردیفها را کنترل می کردند. هیچ چیز از نگاه آموزش دیده‌شان دور نمی ماند. دستمال گردنی که گره‌اش بد بسته شده بود، دکمه‌ای فراموش شده... انتظار خیلی طولانی شده بود. یک ساعت، دو ساعت، زمان در گرمای وارفته قیر، در لکه کور کننده روکار ساختمان ذوب می شد. کلمه «بازرسی» که توسط مریبها زیرلبی گفته می شد، از طریق بخار متصاعد از هوای داغ به گوشمان می رسید، اگرچه، بدون این زمزمه‌های قاییده شده، همه چیز واضح بود. باید دیدار شخصیتهای مهم - رهبران بزرگ حزب - در این روز تابستانی باشد.

برای پر کردن ساعات انتظار چندین بار ما را به تکرار همان یک سرود وادار کردند. دوباره خط مستقیم ردیفهایمان را آزمودند. و خدا می داند که برای چندمین بار در بلندگوهای آلومینیومی صدای «یک، دو، سه» آخرین کنترل شنیده شد.

بالاخره آنها ظاهر شدند، سه ماشین سیاه مقابل در اصلی متوقف کردند. شش هفت مرد به زحمت خود را از روی صندلیهای نرم جدا کردند و بالاتنه‌های متورمشان را تکان دادند. آنها حالت کسانی را داشتند که کمی پیش ناهار جانانه‌ای خورده باشند. صورتهای سرخ، کراواتهای شل شده و نگاههای خمار آمدند و روی صندولیهای مقابل مریبهای ما نشستند و مراسم شروع شد.

ابتدا، دسته‌های ما چند بار دور میدان چرخیدند. در حالی که قیر آسفالت را با کفشهایمان چکش می زدیم، سرودهای مهیج

می خواندیم. اما آسفالت خیلی نرم بود و به جای اینکه صدای پایمان کوتاه و خشک باشد، قدمهامان صدایی شبیه حرکت روی خمیر ورامده تولید می کرد. با مصرعهای تکراری مهیج، سرودها حنجره های خشکمان را می خراشید.

به نظر می رسید مردان نشسته بر صندلیها، خیلی هم به پاکویدنهای ما توجهی ندارند. آنها عرق پیشانی شان را با دستمال خشک و گونه های شان را پر باد می کردند تا آروغ یا خمیازه ای را خفه کنند. چشمهای خواب آلوده شان، تنها زمانی به حرکت در می آمد که مربی دختری با پاهای برنزه و دامن کوتاه سفید از نزدیکشان رد می شد.

بعد از چرخ زدن ها و سرودهایی که در زبان سمبلیک مراسم، می بایست نشانگر پیشرفت غیر قابل مقاومت ما به سمت افق نورانی باشد، مهمترین لحظه فرا رسید. مراسم ادای احترام به پرچم، یک به یک، فرماندهان گروه به سر مربی نزدیک می شدند و با تکان دادن دست راستشان به شکل سلام پیشاهنگی، اعلام آمادگی می کردند. هنگامی که پرچم سرخ در طول تیرک سفید به اهتزاز در آمد، همه میدان در صدای شیپورها و طنین طبلها منفجر شد.

در لحظه ای که مستطیل پارچه سرخ رنگ در رأس تیرک قرار گرفت، انگار ما را به جریان برق وصل کرده باشند. همه شیپورها و طبلها با وضوحی انضباط یافته ساکت شدند اما ما بدون اینکه از هم پرسیده باشیم، بدون رد و بدل کردن کوچکترین نگاه و یا گوشه چشمی به نواختن سازهامان ادامه دادیم. و از آن بدتر، کوششمان را دوبرابر کردیم!

اول فکر کردند یک اشتباه کوچک است. مربی با زمزمه ای جدی گفت: «بس کنید احمقها!» و لبخندی گشاده به جانب اشغال کنندگان صندلیها کرد. انگار می خواست بگوید: «اینها دست خودشان نیست، فوران جوانی است...» آنها نیز با بخشش برای یک افراط لبخند زدند.

اما غرش شیپور و رگبار طبل شدیدتر شد. صف شرکت‌کنندگان را ظنّی در بر گرفت. آیا این نشانگر عدم اطاعت آگاهانه بود و یا کاری از پیش برنامه‌ریزی شده؟

سرمربی، همچنان که به حالت آماده‌باش زیر تیرک ایستاده بود، با دستهایش حرکاتی محدود، اما قاطع کرد و با ادایی بی‌صدا به مربی دسته‌ما چیزی را حالی کرد. مربی برای انتقال پیام با کج کردن دهان و با دوبار قطع کردن هوا با دستش، با عجله به ما فهماند: «بس کنید!» مردان روی صندلی با نشان دادن دندانهای زردشان لبخندهایی با هم ردّ و بدل کردند، مثل آدمهای بزرگی که میان شیطنت بچه‌ها گیر افتاده باشند.

ما خودمان را در این میدان داغ حس نمی‌کردیم. هیاهوی مطمئن، زیادی فشرده و وسیع بود. کر شده زیر رگبار مس براق و شفاف و غرشی که هر سلول بدنمان را می‌لرزاند، از آنجا دور بودیم. جایی بودیم بالای حد و مرز جنگلها و مزارع پرشکن، در هوای داغ. جایی بالای افق تابان.

مربیها که احساس بی‌لیاقتی می‌کردند، ما را از مربیها به بیرون هل دادند. در همان حال داشتند سازهایمان را به زور از ما می‌گرفتند. اما در پیچ‌وتاب میان دستهایی که ما را تقریباً به زور می‌بردند، در شیپور، آخرین غریبها را می‌دیدیم و به زور از طبل، ضربات مقطع و خشکی در می‌آوردیم.

صدایی تو دماغی از طرف صندلیها گفت:

- این دیگر هوچی‌گری درست و حسابی است!

در پشت سرمان بسته شد. خودمان را در انباری کوچکی دیدیم که خدمتکار، جارو و دستمال و سطلش را آنجا می‌گذاشت... با پنجره‌ای باریک و گرد و خاک گرفته که رو به حیاط خلوتی باز می‌شد که همه اشیاء کهنه، شکسته و زشتی را که در دنیای بی‌عیب و نقص اردوگاه

پیشتانان نباید دیده می شد به مناسبت دیدار رهبران آنجا ریخته بودند. تخته های فلزی تکه تکه شده، کمندی با درهای خرد شده، چند تشک پاره پوره. و همه این خرت و پرتها با قاب عکسی شکسته مزین می شد، عکسی از مارشال وورشیلوف که چندی پیش خلع درجه شده و مورد بی مهری قرار گرفته بود.

در بسته شد، ما تنها ماندیم. ساکت بودیم. افکار ما به سمت سؤالی اساسی می رفت که بعد از آن چه رخ داده بود، به شکلی غیر قابل اجتناب واضح می نمود. این سرودها و این راهپیمایی ها برای چیست؟ این چه التهاب و حمیتی است که باید شب و روز آن را در خود تقویت کنیم؟ به نام چه؟ برای شرف و افتخار چه کسی؟

نه، ما احمقهای کوچکی نبودیم که از زیبایی مبهم و ایده آلی چند «ایسم» مست و مدهوش شده باشیم. برعکس، آن چیزهایی که ما در این جهان برای آنها ارزشی قایل بودیم بسیار هم مادی، مشخص و قابل لمس بود. از پدر و مادرها آموخته بودیم در مقابل گردبادهای ایدئولوژیک که بطور روزمره در روزنامه ها و دادگاهها جریان داشت متین و بی تفاوت بمانیم. نه؛ ما را نمی توانستند گول بزنند، ما احمق نبودیم. مگر بارها شاهد صحنه ای نبودیم که با ورود هر کس به اتاق، تکرار می گشت؟

یاشا با انگشت، عکسی آویخته به دیوار را نشان می داد و بودن پایین آوردن لحن صدایش، تعریف می کرد:

- این عمومی است. خبرنگار بود. در کولیمایا به دستور استالین و همدستانش کشته شد.

او قبل از دوران جنگ سرد چنین حرف می زد - بی تردید - بی توجه به علامتهای مادرت که از او می خواست مواظب باشد و با لحنی نگران زیر لب زمزمه می کرد:

- یاشا، خوب می دونی که...

به لطف پدرم، کم کم روی مخفی سکه پیروزی بزرگ را هم کشف

کرده بودیم. سایه فرمانده کل پیروز، رؤیاهای قهرمانانه ما را پر نمی کرد. نه، ما کاملاً هم احمق نبودیم.

با این حال هر تابستان صفها مان را تشکیل می دادیم و رأس آن را به سمت افق تابان می گذاشتیم. اما هیچ گونه تظاهر و دورویی در سرودهای مطمئن ما که در بزرگداشت سوارکار جوان سرخ و همه کارگران دنیا می خواندیم نبود...

و اگر در انباری کوچکی که در آن محصور بودیم، کسی این سؤال ساده را از ما می کرد که: «پس به نام چه چیزی هر تابستان شیپور می غرد و طبل منفجر می شود؟» پاسخ بسیار ساده بود: «به نام قلبمان».

بله؛ به نام سه ساختمان قرمزی که بسرعت روی زمین پر از فولادهای جنگ ساخته شده بود. به نام مثلث آسمان بالای ساختمان، به نام نیمکتهای انباشته از یاسمن، به نام میز دومینو، به نام گذرگاه. به نام آن مرد با حجمه بزرگ و رنگ پریده، مردی که از میان انبوهی جسد، بیرون کشیده شده بود. توده ای که دانه های برف کریسمس آن را می پوشاند، قلبی که به آرامی می تپید. تنها قلب تپنده این توده به هم چسبیده. او شانس غریبی داشت. شانس بودن میان این توده، به وسیله دیگران حفظ شده بود، مرگ دیگران، او را حفظ کرده بود. شیپور و طبل این شانس غریب را جشن می گرفتند.

آنها به نام سربازی می لرزیدند. سربازی که در مقابل آسمانی که می شکست و به صورت آتش و تکه های فولاد مذاب روی زمین می ریخت، تنها مانده بود. سرباز با تفنگ دوربین دارش تیراندازی می کند. خود را میان گودالهایی که با تیرهای توپخانه با دقت کننده و آماده شده بود می اندازد. قسمت به قسمت، به چپ، به راست، نزدیکتر و دورتر، زمین زیر پاهایش کنده می شود. درختان در میان تندباد برگها پرواز می کنند و سرباز را روی زمین لخت و عریان تنها می گذارند. دهکده ای را می بیند که لحظاتی پیش هدفهای زنده اش را

در آن انتخاب می‌کرد. حالا دیگر در ویرانه‌های خانه‌های کوچک خالی هیچ موجود زنده‌ای نبود. سرباز خود را میان گودالی می‌اندازد. می‌داند دومین خمپاره هرگز در گودالی که قبلاً سوراخ کرده نخواهد افتاد، احتمالات. او وقت این را نمی‌یابد که این قانون نجات‌بخش را به یاد بیاورد. موج خمپاره جدید او را به بیرون گودال پرتاب می‌کند...

چه سرنوشتی در انتظار این دو مرد بود؟ اگر احتمالات را قبول داشته باشیم... اولی، یک واحد بی‌نام در میان توده‌ای جسد یخ‌زده می‌شد. دومی، معلول بی‌پای بدبخت و دائم‌الخمری که روزی جنازه‌اش را در صندوق چرخدارش پیدا می‌کردند. غرش شیپور و رگبار طبل، هر تابستان غلبه این دو مرد را بر قوانین احتمالات جشن می‌گرفتند. به نام چه؟ به نام سکوت مادرهایمان. در کودکی، هرگز نتوانستیم چیزی از آنها دریابوریم. نه از مادر من درباره سبیری و نه از مادر تو درباره لنین‌گراډ محاصره شده. هر بار می‌گفتند:

- بعداً برایتان تعریف می‌کنیم. آن قدر دور است که اول باید یادمان

بیاید...

و هیچ وقت هم بالاخره تعریف نکردند. آنها می‌دانستند که در ذهن یک کودک، مادر باید از رنج، از اشک و از درد و بدی عاری بماند.

به نام چه؟ به نام زنانی که توانستند در بدبختی و روی هم ریخته شدن تحقیرآمیز زندگی اشتراکی، سهم کودکی ما، رؤیاها و خورشید را برایمان حفظ کنند. مادرت در حالی که با دقت هر چه بیشتر سیب‌زمینی‌های بزرگ را پوست می‌کند، به شکلی داستان‌وار برای ما تعریف می‌کرد:

- از همه حیرت‌آورتر اینکه، پوشکین در راهی که برای دوئل می‌رفت از کنار همسرش رد شد. بله، کالسکه‌هایشان از کنار هم گذشت. اگر همسرش او را دیده بود، شاید می‌توانست از دوئل جلوگیری کند. تصورش را بکنید! متأسفانه همسرش نزدیک‌بین بود،

مثل من...

و در اتاق ما، مادرم در حالی که منتظر بود یخ لباسهای شسته‌اش آب شود، با ما از سبیری حرف می‌زد،

... در ده ما، همه کلبه‌ها، یک دریچه کوچک شیشه گیشه داشت. و هر شب ساکنان ده، برای دوره‌گردا کمی نان و شیر روی آن می‌گذاشتند. آنها قبل از انجام این کار نمی‌خواستند.

- و محاصره؟ زندانها؟

- بعداً برایتان تعریف می‌کنم. آن قدر دور است، باید اول یادم بیاید.

نه؛ سرودهای ما متظاهران نبود، زیرا ما شوق زندگی را می‌سرودیم، شادی متولد شدن، به رغم همه احتمالات حساب‌شده آدمهای فهمیده، برخلاف تمام جنگهایی که سازندگان تاریخ، آنها را رقم زده‌اند. شوق به دنیا آمدن، زندگی کردن و دانستن اینکه هیچ چیز در دنیا بیشتر از جملات کند زنی نمی‌ارزد که با دستهای قرمز، در اتاقی نشسته که بوی هوای تازه برفی و رختهای یخ‌زده می‌دهد.

به نام چه؟ به نام فریادی که در شبی تابستانی از بالای حیاط خانه‌مان طنین انداخت:

- یاشا!

هنگامی که پدرم و یاشا شب به خانه می‌آمدند، در تاریک - روشن غروب تنها سایه یک مرد را می‌شد تشخیص داد - مردی بلند قد و قوی.

به نام این فریاد...

وقتی در انباریمان شب فرا رسید، دو میخ پنجره کوچک را در آوردیم. سازهایمان را برداشتیم و به بیرون شریدیم.

اردوگاه در خواب بود. تنها شیشه‌های دفتر رئیس اردوگاه روشن بود. از آنجا صدای قهقهه خنده می‌آمد. صدای خفه ظروف و

صداهای زنانه شنیده می‌شد. معلوم بود گردانندگان اردوگاه، سعی داشتند ناراحتی رهبران را با ترتیب دادن جشنی کوچک از بین ببرند. با جنباندن زیانت اشاره کردی که: حتماً آنجا دارند چیزهای خوبی می‌خورند.

از صبح چیزی نخورده بودیم.

- می‌دونی، برای اینکه گرسنه‌ات نشود سعی کن به چیز دیگری فکر کنی، می‌بینی گرسنگی برطرف می‌شود، درست مثل موقعی که آدم به جایی خورده و درد داره... به من این طور توصیه کردی.

بالای تشکهای پاره پوره رفتیم، سعی کردیم به چیز دیگری فکر کنیم. در نور چند چراغ پوشیده میان رختها، میدان صبحگاه خالی را به وضوح می‌دیدیم، تیرک بزرگ و بی‌خاصیتش را و شیخ ورزشکاران سنگی را. لنین از میان نوارهای گچیش پیدا بود و با وجود هیکل قوی و بوکسوروارش، کاملاً تنها بود.

بی‌آنکه کلمه‌ای با هم حرف بزنیم، سازهامان را برداشتیم و موزیک دوردست، موزیک ملایم ساکسیفونیست خسته، به آرامی بر بالای اردوگاه جاری شد. این بار اما لحنی تازه داشت. در آن چه از مس شیپور جاری شد و در غرغز ملایم طبل، گمان کردیم واقعیتی تازه نهفته است که تا به حال در سرهای جوان پر از سرودهای مطمئن و فیلمهای قهرمانانه‌مان، آن را تشخیص نمی‌دادیم.

حیرت زده متوجه شدیم قطعه موزیک ملایمی که از آن سوی جهان آمده می‌تواند حتی در این محیط دشمنانه، تنهایی شبانه‌اش را روی توده‌ای تشک پاره بگستراند، حتی زیر نگاه خیره یک فرمانده نظامی مورد بی‌مهری واقع شده و خلع درجه شده که تصویرش در قابی شکسته زیر پای ما افتاده بود...

ساکسیفون خسته، جایی بر بالای اقیانوسها غوطه می‌خورد و در دنیایی که ما در آن زندگی می‌کردیم دیگر به نظرمان ویژه نمی‌آمد. با ترسی از بی‌احترامی به مقدسات، حتی جرأت کردیم فکر کنیم،

ساکسیفونیستِ کرانه یک شب گرمسیری حتماً دلش نمی خواهد خستگیِ خود را با این بهشتی که ما حاضر بودیم تمام جهان را با آن پیوشانیم عوض کند. بهشت افق تابان، سرودهای زنگ دار، و زندگی اشتراکیمان. این فکر معنی کفر و دشنام داشت. پس با عجله به شیفتگیِ خواب آلود ریتم برگشتیم. این ضرب خواب آور به شکلی غیر منتظره قطع شد.

روبنای قابل ارائه انباری که ما در آن زندانی بودیم، روبه روی حیاط خلوت قرار داشت و به سمت چمنی که به تازگی آن را کوتاه کرده بودند، باز می شد. وسط آن چشمه ای وجود داشت که با همان سنگهای سفید شیخ مانند ورزشکاران و لنین ساخته شده بود. مثل اغلب چشمه ها، مگر در روزهای بارانی یا موقع اردو یا مواردی چون بازرسی بزرگ حزب، در مواقع دیگر نمی جوشید. استفاده از چمن ممنوع بود؛ از همین رو بی فایده بودن چشمه نیز بیشتر معلوم می شد. دو نیمکتی که نزدیک چشمه جاسازی شده بود، فقط جنبه تزئینی داشت. آن روز، به دلیل وجود بازدیدکنندگان سه ماشین سیاه، چشمه همین طور کار می کرد. حتی بعد از فرا رسیدن شب، ریختن قل قل آبهای آن درون حوض ادامه داشت.

از میان جریان یکنواخت آب بود که صدای قدمهایی را همراه با صداهایی که ظاهراً نزدیک می شدند شنیدیم. هر دو فوری عکس العملی نشان دادیم. روی توده تشکهای سکندری خوردیم و به سمت پنجره باز اتاق جسمان سریدیم. مطمئن بودیم صدای مریمان را شنیده ایم. باید سرعت به زندانیهایی توبه کار و آگاه به اهمیت و درجه اشتباهشان تبدیل می شدیم.

من اول وارد محل تنگ انباری شدم. تو آماده بودی پشت سرم بیایی، اما ناگهان ایستادی. روی لبه پنجره مثل روی لبه زین نشستی، انگشت اشارهات روی لبها؛ گوش دادیم. صداها دیگر نزدیک نمی شد، صدای قدمها متوقف شد. به آن طرف پنجره رفتی و با

علامت سر مرا صدا زد. انباری را دور زدیم و به چند قدمی نیمکتهای تزئینی رسیدیم.

چشمهای به تاریکی عادت کرده‌مان، بسرعت تشخیص داد که یکی از نیمکتهای اشغال شده است. براحتی دامن سفید و موهای بور مربی لیودمیلا را شناختیم. کنار او، مردی نشسته بود که چشمهای جوان و تیز ما او را هم فوری شناسایی کرد. یکی از مهمانان حزبی بود.

در میان صحبتهای رد و بدل شده، جوابهای لیودمیلا متعادل‌تر بود. او ترجیح می‌داد بین خنده‌های شهبانی، گاهی جدیت رئیس و گاهی حضور سرایدار را یادآوری کند. بالاخره، جمله‌های «فرمول‌وار»ی که در این شرایط گفته می‌شود تمام شد...

در این لحظه تعیین کننده بود که فوران اتفاق افتاد. باز هم هیچ‌گونه تفاهمی بین ما صورت نگرفت. حتی یک چشمک همدستی رد و بدل نشد. زیر لبی هم چیزی نگفتیم. یک حس، مثل یک جریان برق ما را به هم جوش داد.

شیپور دمید و طبل غرید. ما از تاریکی بیرون آمدیم. در سازم قویتر از هر وقت دیگر از زندگیم می‌دمیدم. شیپور دیگر طنین نمی‌انداخت، نعره می‌زد، بیداد می‌کرد، ضجه می‌زد. در فریادش صدای نعره رؤیاهای خفه شده ما شنیده می‌شد. تضرع معشوقهای خیانت‌شده. فریاد ناامیدی از بهشت تابان. قیل و قال غم‌انگیز افق ناممکن.

تو ترکه‌های طبالی‌ات را روی تشکهای پاره جا گذاشته بودی. صدای طبل شبیه به طبل سیاهپوستان شده بود که با ارتعاشات بم و حزن شنیده می‌شد. کوبشهای طبل قدرتی نافذ داشت، ریتم و آهنگی که اگر یک بار می‌شنیدی، دیگر هرگز رهایت نمی‌کرد. همین صدا بود که اشغال‌کنندگان نیمکت تزئینی را در جا میخکوب کرد. از جا بلند شدند و مانند مجسمه‌های سنگی، بی حرکت ماندند.

وضع به سمت فاجعه پیش می‌رفت، آن هم درست به دلیل وظیفه‌شناسی سرایدار، او مشروب خورده و بعد خوابیده بود، اما با احساسی شوم دائم کش و قوس می‌رفت و خوابش نمی‌برد. با اولین فریادهای شیپور از تختواب تنگ آهنیش بیرون پریده بود و از شدت و قدرت صدا چنان تحت فشار قرار گرفته بود که دگمه تمام نورافکنها را زده بود.

اردوگاه، در نور یکدست و کورکننده‌ای غرق شد. مگر نه اینکه مربی قول داده بود شبها می‌توانیم فوتبال بازی کنیم؟ در این نور بی‌رحم، شرکت کنندگان جشن که با صدای سازهای ما هدایت می‌شدند، روی محوطه چمن پیداشان شد. زنان با آثاری از آرایش روی چهره‌های رنگ و رو رفته، مردان با چشمهای کبود، اندامهایی نامشخص، انگار که آنها را خیسانده باشند. شباهتشان با مجسمه‌های سنگی حیرت‌آور بود.

خیلی زود متوجه شدیم هزارپای وحشت‌زده از نور، در رأس رده‌های تشکیلاتی شرکت کنندگان در جشن است. دیدن او در این حالت برای همه آنها به مثابه یک «بدا به حالتان! مواظب خودتان باشید!» پاولفی بود.

در همین حین اولین فرماندهان دسته‌ها در حال دو به محل آمدند. آنها احتمالاً فکر کرده بودند زنگ خطر شب است. تمرینی که از ابتدای اقامتشان در اردوگاه قولش را داده بودند. با لباسهایی که با عجله پوشیده بودند، با پیراهنهایی دکمه نبسته و دستمال گردنهایی درست گره نخورده از راه می‌رسیدند. در محوطه چمن، کر و کور، گاه در مقابل سرمربی و گاه در مقابل لیودمیلا دست راستشان را تکان داده و با تمام قدرت برای غلبه بر سر و صدای ما فریاد می‌کشیدند:

- همیشه حاضر!

و مربیان به جای جمله همیشه‌گی سلام، فریاد می‌کشیدند:

- برید گمشید!

فرماندهان که گمان می کردند دارند کابوسی را زندگی می کنند، در همان فرم سنگی سبز رنگ و فسفری بی حرکت می ماندند.

هزارپا که متوجه نامرتبی چشمگیر لباسهایش نشده بود، بی وقفه و با همان چابکی کذایی کراواتش را مرتب می کرد. شدت حادثه مشخصاً ذهنش را به هم ریخته بود، زیرا در حالی که پایش را به زمین می کوبید فریاد می زد:

- این چشمه را فوری ببندید! زود باشید! این است تعلیم ایدئولوژیک جوانان؟ چشمه را ببندید! ببندید!

بدون شک منظورش به ما بود و به نور کور کننده. وقتی که مردان «بدا به حال» بالاخره منظورش را فهمیدند، چراغها خاموش شد و ما کشان کشان به خوابگاه برده شدیم... آنجا سهمیه غذایمان را روی میز کنار تخت گذاشته بودند؛ دو برش نان، یک بطری چای سرد.

فردا صبح دو تایی در راهی روستایی که به سمت ایستگاه قطار می رفت در حرکت بودیم. ما را به خانه بر می گردانند. تنبیه می توانست بسیار سخت تر از این باشد اما با توجه به اهمیت شخصیت های درگیر ماجرا مریها تصمیم گرفته بودند ماجرا را در نطفه خفه کنند و هر چه سریعتر از شر ما راحت شوند. با کفشهایمان گرد و خاک نیمه گرمی به هوا بلند می کردیم و گهگاه بر می گشتیم تا شبخ سفید ساختمان بلند مشرف بر دشت را ببینیم. در دو ساک همشکل، اندک وسایلمان را همراه می بردیم. شیپور و طبل را موقعی که در خواب بودیم، ناجوانمردانه ضبط کرده بودند.

به نظرمان مسخره می آمد که می توانستیم راه برویم و پاهایمان را روی زمین بکشیم و یا هر جا دلمان می خواهد بایستیم. بدون صف. بی پرچم. بدون سرود. آسمان خاکستری و پایین بود. چلچله ها در پروازشان تقریباً زمین را لمس می کردند. مزارعی که به سمت رودخانه

گسترده می شد، بوی شدید و مرطوبی را می پراکند؛ بوی قبل از باران. گمان می کردیم برای اولین بار است در زندگیمان این چیزها را می بینیم، حس می کنیم و می بویم.

چیز دیگری که ما را متحیر می کرد، افق بود. افق همواره در همان محل موج می زد، با اینکه ما به اردوگاهمان پشت کرده بودیم و در جهت عکس راهپیمایی های همیشگی پیش می رفتیم. او همواره آنجا بود درست مقابل ما. فکر کردیم پس هیچ چیز از دست نرفته است.

ناگهان تو بی آنکه مرا نگاه کنی یواش گفتی:

- با این حال خیلی ناراحت کننده است.

سعی کردم دلداریت بدهم:

- به؛ ناراحت نباش. می رویم و در قسمت چتربازان ثبت نام می کنیم. تازه جالبتر هم هست که از صبح تا شب آدم چتربازی بکند.

تو ساکت ماندی. خواسته بودی از چیز دیگری حرف بزنی. یک دقیقه بعد، سرت را بلند کردی، در چشمه های نگاه کردی و با بی حوصلگی تکرار کردی:

- خیلی ناراحت کننده است. لیودمیلا با آن یارو... حال آدم به هم

می خورد!

نگاهی پرسشگر به تو انداختم. اما ادامه ندادی، سرت را پایین انداختی و قدمهات را تند کردی. قبول دارم، ما اخلاقیات متفاوتی داشتیم. و تازه همه مان کمی عاشق لیودمیلای زیبا بودیم.

نزدیک ایستگاه قطار برای رفتن به سسترووسک، به دسته ای از پیشتاژان تازه از راه رسیده، برخوردیم. قدمه اشان را به دقت و چکش وار به زمین می کوبیدند. شیپور، عابران را کر می کرد. طبل، بدون یک نت اشتباه، موسیقی دوارش را تولید می کرد. ما متعجب و متحیر آنها را نگاه کردیم. چشمه اشان فراخ، لبه اشان کشیده. و اگر گفته می شد همین دیشب، ما مو به مو شبیه آنها بودیم، باورمان نمی شد.

در حالی که به طبال نگاهی سرزنش بار می انداختی گفتی:

- مثل یک دارکوب روی طبل می کوبد.

و من در مورد شیپورچی اضافه کردم:

- و آن یکی، انگار توی شیپور تف می کند.

ما هم از دلزدگی تف کردیم و به سمت گیشه های ایستگاه قطار به راه افتادیم.

یکی از آخرین روزهای ماه اوت، ساکنان سه خانه، شاهد صحنه ای شدند که انتهای دوره ای از تاریخ حیات و تاریخ ما را به طور قطعی و برای همیشه رقم زد.

در شبی آرام، مثل بسیاری شبهای دیگر، سر میز دومینو دعوایی به راه افتاد. مهره ها به پرواز در آمدند. فحشها سرعت به حد انفجار رسیدند. مشتهای بزرگ سنگین را دیدیم که مثل چماق رد و بدل می شدند. اولین صورت خونی، مردی روی زمین، نعره های نفرت آمیز، جیغ و دادهای تیز زنان. اشکهای کودکان وحشترده، لگدکوبیهای ناشیانه، طولانی و سنگین، مردانی نفس بریده.

بالاخره تمام کردند. روی هم افتاده بودند، انگار در آینه ای بن بست زندگی خود را می بینند. وعده های زیبای آینده ای که با اعتمادی ساده لوحانه خود را به او وصل می کردند. پیروزیهای بزرگی که از آنها دزدیده شده بود، رؤیای زیبایی که به نام آن، تمام عمرشان را در سوراخ تنگ لانه مورچه مانند گذرانده بودند.

در نتیجه، این دعوا اجتناب ناپذیر بود. کلمه اسرارآمیز «گودال» که پیش از این همه حیات را به جنب و جوش می انداخت، فراموش شد. گودال! و مردی که با چشمانی خسته اما خندان از نیمکتش بلند می شد، به میز نزدیک می شد، در حالی که مرد دیگری را روی کولش گذاشته بود.

او مرد را به زمین می گذاشت و در میان شانتهایی که به هم می خوردند صدایش را رها کرد:

- بس کنید بچه‌ها! قبل از اسپورتیک وقت داریم یک دست دیگر بازی کنیم!

ورقی برای همیشه برگشته بود. و مثل همهٔ خداحافظی‌های واقعی که به سادگی صورت می‌گیرد، در اطمینان شادی بخش باز یافتن همهٔ نزدیکان، جدایی ما نیز یک سال بعد، با کوبیدن چند مشت دوستانه روی بازوی همدیگر، چند کلمهٔ بی‌معنی و دست دادنی سهل‌انگارانه صورت گرفت. چهارده سالمان شده بود. من به مدرسهٔ نظامی سورو، این نهالستان ارتش وارد می‌شدم. تو به لیننگراد به مدرسهٔ ریاضیات می‌رفتی. در حین دست دادن، چند پروژهٔ نامشخص برای تعطیلات بعدی سرهم کردیم. از آن وقت دیگر به آنجا برنگشتیم...

مادرم را برای آخرین بار چند روز قبل از حرکت به آسیای مرکزی، که در آنجا به اولین مأموریت می‌رفتم، دیدم. این رؤیای قدیمی که در سراسر افسرهای جوان کمابیش احساساتی جا دارد: رؤیای گذشتن از حیات خانهٔ دوران کودکی، با سلامی سهل‌انگارانه به همسایگانی که تو را به خاطر می‌آورند و از دیدن پالتو نظامی‌ات روی بالاتنهٔ پر از مدال و از تق‌تق چکمه‌های خوب واکس خورده‌ات متحیرند. من نیز، از این رؤیای قدیمی نتوانستم بگریزم.

البته آن روز برای سناریوی درخشان برگشت زیر سقف پدری چندان مناسب نبود. از صبح، باران ریز پاییزی هوا را با نقطه‌های خاکستریش دوخته بود. دسته‌ای گل رز همراه داشتیم. به نظرم گلها کمی زیادی باز شده بودند. «آیا هنوز بو می‌دهند؟» از خودم با نگرانی می‌پرسیدم. وقتی کسی در اطرافم نبود، آنها را با عجله بو می‌کردم. بوی برگهای خیس و ادکلن «بالتیک» می‌دادند که هر روز بعد از ریش تراشیدن به صورتم می‌زد. در آستانهٔ حیات، در گذرگاه شکافی دیدم، مثل شکافهایی که برای

کار گذاشتن لوله گاز حفر می کنند. شکاف تا نیمه پر از آب بود و در اطرافش روی کلوخهای خاکی پر از جای پاشنه کفش. برای اینکه چکمه های رؤیای قدیمی را کثیف نکنم، مجبور شدم خودم را به دیوار آجر قرمز بمالم.

حیاط با درختهای سپیدار برهنه، میز دومینو، نیمکتهای سیاه شده از باران، به نظرم متروک و تنگ آمد. در آپارتمان، هیچ کس نبود. در خانه شما رازدم. مادرت پیش از سلام، مثل اینکه بخواهد مرا حتی از لحظه ای انتظار نگران کننده برهاند با عجله اعلام کرد:

- چیز مهمی نیست! چیز مهمی نیست! بیمارستان است. اما چیز مهمی نیست!

دسته گلم را روی قفسه های راهروی شما گذاشتم. روی پله ها برگشتم و پرسیدم:

- آرکادی؟ گاهی می آید؟

- او، حالا که مسکو است، بیشتر تلفن می کند که بگوید نمی تواند بیاید...

بیمارستان قدیمی سسترووسک پر از رفت و آمد بیمارهای رنگ پریده در پیژامه های چروکیده بود. ملاقات کنندگان در کنار تخت نشسته بودند، از ساکهایشان سیب و قوطیهای مربا در می آوردند. پرستاری که مرا همراهی می کرد، وسط راهرو ایستاد و گفت:

- اینجا است!

اتاقها مملو از آدم بود. چندین تخت در طول دیوار در راهرو ردیف شده بودند؛ از جمله تخت مادر من. برای اینکه پا تختیش مزاحم رفت و آمدهای داخل راهرو نشود، آن را پشت میله های تخت بالای سرش گذاشته بودند. بعد از بوسیدن من، دستش را دراز کرد و از خلال میله ها، شانه هلالی شکلی را که همیشه عادت داشت به موهایش بزند، برداشت.

روی این پاتختی، تکه‌هایی از زندگی گذشته‌مان را دیدم. تجمع عجیب اشیای خانوادگی که تختی واقع در راهرو، کنار دیواری خالی و سرد نگهداریشان می‌کرد، جالب بود. شانه، آینه‌ای کوچک در قابی نیکلی و در طبقه بالای آن فنجان کهنه با لبه‌های طلایی نیمه‌ریخته. لحظاتی تظاهر به گفت‌وگو کردیم. صحبت‌هایی شامل تشویق‌ها و تأییدها که به شکلی ماشینی ادا می‌شد، آن هم وقتی که یک طرف متوجه بود که آن دیگری به دنبال علائم ناگفته‌ذکر نشدنی است. در سالن غذاخوری کسی با کمک بشقاب آلومینیومی و قاشق اعلام می‌کرد:

- غذا آماده است!

کسی با صدایی لرزان فریاد می‌زد.
در حال بلند شدن از روی صندلی‌یی که پرستار برایم آورده بود، پرسیدم:

- تو هم باید بروی؟

مادرم جواب داد:

- نه... نه... وقت داریم. سه نوبت غذا می‌دهند. سالن غذاخوری خیلی کوچک است. می‌توانم آخرین نوبت بروم.

دوباره نشستم. راهرو پر شد از رژه پیژامه‌های کثیف و لـِخِـلِخِ دمپاییها. هر مریضی فنجان خودش را می‌برد. متوجه نشدم در کدام لحظه از صحبت ماشینی ما، سرگذشتی آرام که با عبور بیماران قطع می‌شد، آغاز گشت. وقتی توجهم جلب شد که قسمتی از آن پیشتر شروع شده بود. داستان را دنبال کردم. با تألمی آزاردهنده متوجه شدم مادرم در حال تکرار داستانی است که یکشنبه‌های اتوکشی برای ما تعریف می‌کرد. داستان کلبه‌های سیبریایی، شیر یخ‌زده که در سورتمه برف گرفته می‌رسید.

با لبهایی فشرده از لبخند عصبی، به حرفهایش گوش می‌دادم. نسبت به این سرپیر با موهای شفاف که مثل شیشه‌ای خاکستری بود،

احساس ترحم می‌کردم. داستان با دقتی دردآور تکرار می‌شد. پیش خودم می‌گفتم، مثل یک صفحه خط افتاده که سوزنش گیر کرده باشد. صدای زنگ در هوای یخزده، غرغر چرخهای گاری، سرو صدای سم اسبها، بلورهای شیر....

خودم را حاضر می‌کردم که حرفش را ببرم و او را به سمت خاطره‌ای دیگر بکشانم، مثل دسته سوزن گرامافون که می‌شود جلو برد. اما ناگهان درست با حفظ همان سادگی شب‌زنده‌داریهای زمستانی آن وقتها، داستان مسیری دیگر یافت. دیدم مادرم دارد چیزهایی را با من در میان می‌گذارد که همیشه در دوران کودکی از گفتنش اجتناب کرده بود: «بعداً برایتان تعریف می‌کنم. آنقدر دور است... که باید خودم هم یادم بیاید...» حالا، زمان تعریف کامل داستان رسیده بود....

دوباره در سکوت یخ‌زده دهکده سبیریایی، صدای زنگهای دوردست بیدار می‌شد. دوباره لیوبا - همان اسمی که همه در حیاط مادرم را با آن صدا می‌کردند - صدای ساییده شدن چرخهای گاری و کوبش چکش وار سم اسبها را روی یخ می‌شنید. به مادرش خبر می‌داد. مادر برای پوشیدن پوستینش عجله می‌کرد، دخترش را نیز می‌پوشاند و هر دو خارج می‌شدند. مقابل کلبه، از لحظاتی پیش اسبی ایستاده بود که بدنش از لایه‌ای یخ، پرزدار شده بود. همه چیز مثل داستانهای کودکی‌مان تکرار می‌شد. گلیتیج پیر با دستکشهایش ظرف شیر را نگه می‌داشت. آن را به طرف مادر لیوبا و سفره گلدوزی شده‌اش دراز می‌کرد. در همان حال، یواشکی جملاتی بی‌فایده - البته به نظر دختر کوچولو، جملاتی مربوط به بزرگترها - زمزمه می‌کرد.

ناگهان ظرف بزرگ آینه‌وار از دستهای زن افتاد! حتی به نظر لیوبا مادرش مخصوصاً گذاشت دستهایش پایین بیفتد. ظرف با صدایی خشک، به برف یخ‌شده خیابان اصابت کرد و شکست. لیوبا با حیرتی

شادمانه، برای جمع کردن تکه‌های ظرف خم شد. از عجله، بلورهای شیر را با تکه‌های شیشه اشتباه گرفت. به نظرش مهم می‌آمد که همه تکه‌های بلور را تا آخر جمع کند... مادرش او را به سمت کلبه کشاند، در حالی که با صدایی مکانیکی تکرار می‌کرد:

- این رو بنداز! بنداز، لیوبا وقت نداریم. بنداز اون رو. سریع بریم تو خونه...

پدر لیوبا شب قبل دستگیر شده بود. گلیتیچ در شهر از طریق همسایه‌ای خبردار شده بود. یک ساعت قبل از رسیدن دو فرستاده ان-ک-و-د که در راه بودند به ده رسیده بود؛ فرصتی که در آن مادر لیوبا توانست اسباب و اثاثیه را جمع کند.

... تکه‌های بلور شیر شکسته روی جاده دهی در سبیری، بذری شد برای گیاهی که در قطعات آن، روزها، سالها سرنوشتی منعکس می‌شد که می‌توان آن را حدس زد. سرنوشتی که تقریباً به امری عادی تبدیل گشت. دستگیری مادر و به دنبال آن پانسیون بچه‌های خائنین به حزب. چنین بود نام اداری محلی که لیوبا، کودکی، جنگ، تیفوس و گرسنگی... را در آن گذراند.

مادرم با لحنی ساده و بی‌طرف حرف می‌زد، مثل کسی که باید از روی درک و آگاهی این کار را بکند: اعترافی که فقط یک بار در زندگی می‌شود کرد و دیگر هرگز نباید از آن حرفی زد.

راستش را بخواهید، برای نقل این خاطره، کمی از مادرم دلخور بودم. آیا من در نقش افسر شجاع، تحقیر نشده بودم؟ از اینکه نتوانستم رؤیای قدیمی صدای چکمه‌هایم را تجربه کنم، ناامید شده بودم. پرستارهای جوانی در راهرو رفت و آمد می‌کردند، پرستارانی که نگاههای ستایش‌آمیز به افسر خوش لباسی می‌انداختند، با کلاهی روی زانوانش و پالتویی که روی پشتی صندلی خیلی زیبا تا خورده بود. گذشته‌ای که از یک داستان دوران کودکی دوباره سر برآورده بود، انگار به جوانیم، به آینده‌ام تجاوز می‌کرد. هر آنچه مادرم تعریف

می‌کرد، در کل از پیش برایم آشنا بود، منتها به عنوان سرنوشت دیگران، بیان گذشته خانواده‌مان، به نظرم دردی اضافه و بی‌فایده می‌آمد. چشمهای کدر شده‌اش، لبهایی را که با لبخندی ضعیف به این گذشته بی‌فایده اعتراف کرده بود نگاه می‌کردم. «چرا اینها را برای من تعریف می‌کند؟» با ناراحتی و رنجش به این سؤال فکر می‌کردم.

نه؛ من دیگر آن بچه کنجکاو نبودم که حاضر بود درست به دلیل نداشتن گذشته‌ای، بار دیگری را بر دوش خود حمل کند. حالا هر چه کمتر حاضر به این مشارکت بودم. در گذشته خود من، هلیکوپترهایی بودند که هنگام مانور تصادف می‌کردند و می‌بایستی گوشت انسانی سوخته و سیاه‌شده را از آن بیرون کشید. اجساد کسانی که چترشان باز نشده بود، بدنهایی که شبیه کیسه‌ای خون و استخوان مخلوط بود. سر گروهبان با تشدد و تشر، سربازان جوانی را که در زمین تمرین می‌کردند تا چترهایشان را پهن کنند، مورد خطاب قرار می‌داد و می‌گفت:

- دهن‌تون رو ببندید و خوب تا کنید! وگرنه، دوباره یکی مجبوره توی چکمه‌هاش دنبال دندوناش بگرده!

سرگروهبان خوب می‌دانست چه می‌گوید.

در گذشته‌ام، به آرامی تلی از تجربه‌هایی جمع می‌شد که مرا از درد دیگران در امان نگه می‌داشت...

موقع خروج از بیمارستان، از راه اشتباهی رفتم و بالاچار دوباره از راهرویی که مادرم در آن بود سر در آوردم. از اینکه دوباره کنار تختش ظاهر شوم معذب بودم. دیدمش که دست لاغرش را از میان میله‌های تخت دراز کرده تا فنجانش را از روی پاتختی بردارد. باز هم صدای به هم خوردن بشقاب فلزی و قاشق شنیده می‌شد. افرادِ سومین نوبت غذا از راهرو می‌گذشتند. همچنان که نزدیک می‌شدم همواره همین حالت را می‌دیدم: دستی رد شده از میان میله‌های تخت، دستی که دراز شده بود تا فنجان را بردارد. در آن لحظه فکر کردم فهمیده‌ام که

چرا او تصمیم گرفته بود زندگیش را برایم تعریف کند.

مرا دید. همین که فهمید چرا دوباره آنجا هستم، دستش را از میله‌ها کشید و به من لبخند زد. سپس وقتی خم شدم، به طور خفیفی آستین پالتویم را چنگ زد و بی آنکه کلامی بگوید، شقیقه‌ام را بوسید.

می‌دانی من از اولین کتابم متنفرم، کتابی که راجع به جنگ افغانستان بود. آن را از روی وقایع حقیقی نوشتم، پر از وقایع ناراحت‌کنندهٔ باور نکردنی حقیقی، وارد شدن در توطئه‌ای قهرمانی که همه چیزش ساختگی بود، اشتباه بود. به لطف آن و از صدقهٔ سر این کتاب بود که دستنویسم مورد پذیرش قرار گرفت. تیتراهای بخشهای کتاب با سمبلهای پر هیاهویشان مورد توجه خاصی قرار گرفتند. هنگامی که این تیتراها در سرم طنین می‌اندازند، سرم را بشدت تکان می‌دهم: تیتراهایی مثل «تانکها مست خونند»، «کوههای پر از مرده»، «حبس، بیش از زندگی»... اگر دوباره این کتاب را می‌نوشتم، حتی یک خط آن را هم به جنگ، به فرارم... اختصاص نمی‌دادم...

فقط بعد از ظهری را تعریف می‌کردم، در دهی که ما از مبارزین و اعضای مقاومت گرفته بودیم. سربازان با قدمهایی محتاطانه، از خانه‌ای به خانهٔ دیگر جلو می‌رفتند. با کمترین صدایی با عصیت، مسلسل‌وار تیراندازی می‌کردند. اگر صدا از داخل خانه می‌آمد، نارنجکی از پنجره به داخل می‌انداختند. بی حساب.

اوایل، وقتی تازه به افغانستان گسیل شده بودم، اولین بار که شاهد این عمل بودم، رو به سوی آنها پرخاش کردم که «کثافتها! ممکنه آدم توی خانه باشد!»

روزی سربازی را دیدم که نارنجکش را پرت نکرد. از خانه تلوتلوخوران بیرون آمد، چشمها رو به پایین و به چیزی که سعی می‌کرد در دستهایش نگه دارد، خیره شده بود. آن چه او سعی در نگه داشتنش داشت، دل و روده‌اش بود. شکمش با شمشیری قدیمی

گفت:

خیال می‌کنی در پارک تریفت هستی؟ جنگت را عوضی گرفته‌ای؟ کجا جایش بدهیم؟ بیمارستان پر است... تو قهرمان بازی در می‌آوردی و دکترها مجبورند با مکافات برای این پوست گیر بیاورند تا بهش پیوند بزنند...

می‌دانستم که با آوردنش مرتکب خطایی شده‌ام. و اگر قرار بود دوباره آن کتاب را بنویسم، می‌خواستم راجع به همین بنویسم. بله از خطایی که با نجات دادن یک بچه مرتکب می‌شویم.

بعد از انتشار کتاب، توجه خبرنگاران به من جلب شد. آیا اسلام عامل جذب و اتحاد شعبات مختلف مقاومت است؟ آیا گورباچف قادر خواهد بود از این شکست نظامی یک پیروزی سیاسی بسازد؟ آیا فشار روی ملیتها در بین ارتش شوروی خیلی شدید است؟ این سؤالات هر بار با شکلی کمی متفاوت در مصاحبه‌های مختلف تکرار می‌شد. بعد از اولین مصاحبه، متوجه شدم منتظر شنیدن چه نوع جوابهایی هستند.

روزی سعی کردم از آن کودک حرف بزنم. گفتم در مقابل چهره سوخته‌اش، چه چیزی اهمیت داشتند...

این بچه را روی دستهایم می‌بردم و به خاطر سوختگیهایش، حتی نمی‌توانستم بفهمم دختر است یا پسر. کودکی سوخته. همین. کودکی سوخته در میان مردانی که زیر فشار خستگی و نفرت له شده بودند. کودکی میان بازوان کسی که نمی‌فهمید برای چه خودش را درگیر این بدن کوچک دست و پاگیر کرده است. و از همه حیرت‌آورتر این بود این گلوله کوچک، تردید مرا حس می‌کرد. انگار حس می‌کرد که با بردن او دچار خطایی شده‌ام.

برای همین وقتی شب بعد، از گردنه‌های صخره‌ای می‌گذشتیم، ساکت بود. بله؛ دیگر ناله نمی‌کرد، مثل اینکه نمی‌خواست بقیه را به خشم بیاورد. گهگاهی با نگرانی، گوشم را به سینه‌اش

شکافته شده بود...

سال قبل از اتمام جنگ بود. تصمیم عقب نشینی گرفته شده بود. هر کسی می خواست به هر قیمتی شده زنده بماند. آنها پیش می رفتند، سایه ها را به رگبار می بستند، نارنجک پرتاب می کردند و سپس وارد می شدند. در یکی از خانه ها، میان اسباب و اثاثی که در اثر انفجار تکه تکه و پر از خون بود، به تلی از پارچه برخورددم که به آرامی تکان می خورد. ناباورانه آن را با لبه چکمه هایم پس زدم. گلوله ای پارچه وارونه شد. کودکی بود که لباس بلند قهوه ای رنگی به تن داشت. صورتش سوخته، از دستهای تکه های پوست آویزان شده بود. با ترسی که در مقابل پرنده ای زخمی حس می کنیم با خود گفتم «چکارش کنم؟» او را در آغوش گرفتم و از خانه خارج شدم. فرمانده گروهان که صدای ناله های گلوله مچاله شده در دستهای مرا شنیده بود گفت:

- او را بگذار همین جا! نمی خواهیم با یک بچه برای خودمان دردسر درست کنیم. از طرفی، به این شدتی که سوخته، زنده نخواهد ماند...

می دانستم که حق با فرمانده گردان است. دیوار خانه، کناره های خاکی داشت. فرمانده گفت:

- بگذارش آنجا. اگر افغانها رد شوند او را بر می دارند.
این را گفت که بتوانم بی احساس گناه، از او دست بکشم.
با نگاه به صورت متورمش که از آن ناله های کوتاهی به گوش می رسید، گفتم:

- نه... نه... می آورمش.

فرمانده گردان غرولندکنان گفت:

- چهار تا زخمی داریم. اگر در گردنه ها گیر مجاهدین بیفتیم، کلکمان کنده است.

موقع برگشتن به قرارگاه، فرمانده ارشد نگاه تندى به من انداخت و

می چسباندند...

بعد از این آزمایش، مصاحبه‌ها کمتر شد. بعد از آن جنگ تمام شد و مثل هر کالای دیگری، کالای اخبار افغانستان نیز ته کشید و به همراه آن، حضور مطبوعاتی من نیز.

در واقع، امیدوار بودم این بار دیگر تو را در سسترووسک ببینم... بعد از نه ماه در افغانستان، به مرخصی آمده بودم. همان نه ماه کافی بود تا عادت بدون جنگ زندگی کردن را از دست بدهم. از وسط لنینگراد رد می‌شدم و ناخودآگاه سعی می‌کردم از عبور از محله‌های غیر سرپوشیده اجتناب کنم. در آفتاب، سعی می‌کردم سایه‌ام را پشت سایه درخت یا خانه‌ای مخفی کنم. هر صدا برایم تهدیدی دو چندان داشت.

در طول یک ماه مرخصیم، پیش دوستی در لنینگراد زندگی می‌کردم، هر روزمان مخلوطی بود از عشقی سودایی - انگار سعی می‌کردیم ذخیره کنیم - و درگیریهای خشونت‌بار و تدارک برای سفری در دریای بالت. مسافرتی که دائم آن را به دلایل مختلف عقب می‌انداختیم. گاهی به دلیل اختلافاتمان و گاهی هم به دلیل مشکلات کاری او. وسایل رفتن به دریا را جمع می‌کردیم، نقشه می‌ریختم و نمی‌رفتیم. بالاخره هم هیچ وقت نرفتیم.

دو روز قبل از پایان مرخصی - نمی‌دانم چرا - تصمیم گرفتم به سسترووسک بروم. یعنی برعکس، خیلی هم خوب می‌دانستم چرا، ولی دلیل احمقانه بود. یاد آن افسر و زن جوانی افتاده بودم که نزدیک پنجره باز قطار لنینگراد - سوخومی ایستاده بودند، یاد سد پتونی پوشیده از گزنک، یاد پست دیده‌بانی مان افتاده بودم. داستان هوایمایی که بعد از حمله هوایی دوباره بلند می‌شود، یاد لیخند و شیفتگی زیبایی ناشناس...

از دوستم پرسیدم ساعت قطارهای حومه را دازد.

با تعجب پرسید:

- ترن حومه؟ برای سسترووسک؟ خوب با مترو برو. از مرکز شهر تا آنجا بیست دقیقه طول می کشد.

مات و مبهوت ماندم. می شد با مترو به سسترووسک رفت؟ چیزی که به نظر من غیر قابل قبول و باور نکردنی و تقریباً غیرطبیعی می آمد. بله سسترووسک، آخر خطی از مترو شده بود.

خروجی مترو، جلوی سینمای قدیمی سر در می آورد. ده دقیقه بعد به جایی وارد شدم که ما به آن «گذرگاه» می گفتیم. دو مجموعه بزرگ بیست طبقه ای در دهانه گذرگاه درست شده بود. شبیه دو کشتی بزرگ بود که به آرامی، یکی بعد از دیگری در مثلث حیاط نفوذ می کردند. اولی جای میز دومینو و گودال بنا شده بود و دیگری گذرگاه را می بست.

باید گفت در واقع دیگر مثلث وجود نداشت. یکی از ساختمانهای سرخ را کاملاً صاف کرده بودند. دومی به نظر متروک می آمد و کسی در آن زندگی نمی کرد. تنها خانه ای که هنوز پنجره هایش شیشه داشت و گلدان. جلوی پنجره هایش خانه ای بود که ما در آن زندگی می کردیم. زندگی در اطراف این کشتیهای سفید بنابر شکل های متفاوت سازمان داده شده بود، نقاط مهم این مجموعه عبارت بود از: مدرسه جدید، سوپرمارکت و یک ایستگاه اتوبوس روی جاده ای که از خرابه های سابق می گذشت.

سرم را بالا گرفتم و پنجره های آپارتمان اشتراکی و سپس پنجره های اتاقمان در طبقه چهارم از سمت چپ را پیدا کردم.

مادرت در را به رویم باز کرد. به نظر می رسید از دیدن من تعجب نکرده است، گونه ام را بوسید. موهایی سفید و نقره ای داشت که با دست کمی لرزانش آن را مرتب کرد. همراه او داخل راهرو شدم که مثل زمانهای پیش پر از قفسه، جالباسی و کارتن بود. در حالی که برایم چای می گذاشت، گفت:

- نه، زندگی برای زندگی کردن درست شده. والله، الان اینجا

بهشت است. تصورش را بکن، وقتی اینجا را داشتند می ساختند، از صبح تا شب میخ می کوبیدند، جرثقیلها غرغر می کردند، بولدوزرها خاک را زیر و رو می کردند. حالا آرام شده. تازه، به ما قول داده اند قبل از پایان سال، جابه جایمان کنند و به ما خانه جدید بدهند. هان، دیدن حیاطمان برایت خیلی عجیب است، نه؟

سرم را با لبخندی تکان دادم. برعکس در اتاق شما هیچ چیز عوض نشده بود. عکس عموی یا شا روی دیوار، ردیف کتابها، ساعت دیواری.

همان طور که صندوقی را از زیر تخت در آورد، گفت:

- نگاه کن، ببین اینجا چی نگه داشته ام.

صندوق را نزدیک صندلی من آورد و بازش کرد. باورم نمی شد. قالبهای آهنی کفاشی بود که پدرم از آنها استفاده می کرد.

- وقتی مادرم فوت کرد، دلم نیامد آنها را دور بریزم. نمی دانم چرا...

چای می خوردیم. کشتی بزرگ، پشت پنجره با شیشه های بی شمارش در انعکاس گرم شب تابستانی می درخشید. مادرت به سختی حرف می زد.

برای نفس تازه کردن حرفش را قطع کرد:

- آسم است.

و بعد با خنده اضافه کرد:

- بالاخره هر چی نباشد من آخرین بازمانده گارد قدیمی هستم.

روی قفسه ای چشمم به بسته بزرگ ته نامه ای افتاد. سریع جهت نگاه مرا دریافت، صورتش برقی زد:

- این نامه های اداری من است. هنوز بهت نگفته ام... بالاخره

مجبورشان کردم این پلاک را روی دیوار خانه نصب کنند. نهایتاً روی یکی از خانه ها نصب کردند. موفقیت بزرگی است. نه؟ درسته کمی دیر شده، حالا دیگر داستانهای قدیمی ما برای هیچ کس مهم نیست.

و به این ترتیب به لطف یک نگاه اتفاقی، مادرت با من از دوران محاصره سخن گفت. و شروع به درد دل کرد:

- هرگز این خاطره را برای آرکادی تعریف نکرده‌ام. آخر؛ خیلی حساس بود. هر چیز کوچکی او را به هم می‌ریخت. و حالا، هر وقت میاد اینجا، مثل باد میاد و میره. دیگر فرصتی برای حرف زدن نداریم. صبر کن، یک کم آب بگذارم جوش بیاد...

اسم اصلی مادرت فانیا مواسیونا بود. او را مثل همه افراد حیاطمان «فایا» می‌نامم.

خانه محاصره شده داستانی کهنه

اگر آن دیدار وسط زمستان، در ساختمانی سیاه و یخ‌زده رخ نمی‌داد، او حالا زنده نمانده بود. بله؛ دیدار این زن - اسوتلانا - که تمام ساکنان ساختمان همیشه با چشمکی پر معنی راجع به او حرف می‌زدند. مادر بزرگ فایا برای او نام دوستانه‌تری انتخاب کرده بود: «دوشیزه خوشگذران»...

پدر و مادرش برای شرکت در عروسی پسر عمویی به کی‌یف می‌رفتند. فایا و مادر بزرگ آنها را تا ایستگاه قطار بدرقه کرده بودند. قطار حرکت کرد، صورت پدر و مادر به شیشه پنجره چسبیده بود. فایا دستهایش را با عروسکی با پاهای وصله‌شده تکان داده بود... بیست و یک ژوئن ۱۹۴۱ بود. ده ساعت قبل از شروع جنگ... تنها خاطره او از پدر و مادرش، دو چهرهٔ مهربان و کمی نگران بود که روی شیشهٔ قطار نقش بسته بود.

تیتس مقالهٔ «پراودا» که مادر بزرگ آن شب، نشسته در صندلیش می‌خواند، چنین بود: «تعطیلات تابستانی کارگران»... فایا از قبل می‌دانست که در شهر تحت محاصره، انسان از دو چیز می‌میرد: گرسنگی و سرما. مادر بزرگش شب را در صندلی می‌گذراند. به این

ترتیب بلندشدن و بخاری را گرم نگه داشتن برایش راحت تر بود.

یک روز، دیگر بلند نشد. شب نیز بلند نشد. فایا دیگر صدای غرغز دریچه بخاری را نشنید. فردا صبح هم نشنید. مادر بزرگ جواب نمی داد، تکان نمی خورد، در صندلیش مانده بود، پلکهایش نیمه باز. فایا با انگشتانی لرزان، چهره پیرزن را لمس کرد. سرد بود و بی حرکت...

پس، بدن او را با هر چه در آپارتمان یخ زده پیدا می کرد، پوشاند. دو پتوی پشمی روی صندلی انداخت. پوستینی را که مادر بزرگ موقع رفتن دنبال سهمیه نان می پوشید، روی پتوها انداخت. دستکشهای ضخیم و بزرگش را که هرگز در زمستان در نمی آورد، روی دستهای سنگین و ورم کرده مادر بزرگ گذاشت. فایا مطمئن بود همه این گرماها به بدن یخ زده مادر بزرگ نفوذ می کند و زندگی را به او باز می گرداند. می دانست باید با دومین علت مرگ، یعنی گرسنگی مبارزه کند. اما روی قفسه کمدی که مادر بزرگ نان را آنجا می گذاشت، جز کمی خرده نان چیزی نبود، فایا آنها را تکه تکه با احتیاط جمع کرد.

فردا صبح مادر بزرگ، همچنان بلند نشد. با این حال فایا خیلی امیدوار بود، بخصوص صبح با امید بسیار در کمد را باز کرد، دیگر هیچ چیز حتی خرده نان در آن نبود. سعی کرد بخاری را روشن کند، موفق نشد، رفت دوباره خوابید. حس کرد مه غریبی او را در بر می گیرد. حس کرد دیگر سردش نیست...

اسوتلانا او را با حالت چمباتمه، روی کف راهرو نزدیک در ورودی پیدا کرد.

او نیز در طبقه پنجم زندگی می کرد. آنجا دیگر هیچ کس نمانده بود، همه ساکنان خانه مرده یا گم شده و یا رفته بودند. بیشتر درها باز مانده بود، پنجره های استتار شده، حتی روزهای نادر آفتابی را تبدیل به غروب و تاریکی می کرد.

قبل از جنگ اسوتلانا، آن طور نبود که آدمهای بد زبان و بدخواه

می گفتند. فقط عیبش این بود که مردهایی را دوست داشت که حساب روبل‌هایشان را نداشتند و خسیس نبودند. او در فضای رستورانهایی با هوای سنگین از بوی سیگار و غذاهای تند، خوش می گذراند.

در اتاق اسوتلانا، فایا بخاری را با گذاشتن تکه‌های چوب، داغ می کرد. آنها اشیاء متنوع و گوناگونی گیر می آوردند: از میان آنها می شد پایه‌های صندلی، پایه‌های کنده شده و شکسته با ساطور حتی تخته‌های سورتمه را تشخیص داد. اسوتلانا اتفاقاً داشت دنبال چوب می گشت و به همین دلیل وارد آپارتمان آنها شده بود، چون فکر می کرد از مدتها پیش متروک است.

قطعات چوب می ترکید و جرقه‌های کوچکی را به اطراف می پراکند و در چهره تکیده گرمایی دلچسب می دمید. بزودی همه اتاق از آسایشی چنان گرمابخش لبریز می گشت که شهر سیاه پشت پنجره در آن به فراموشی سپرده می شد. چشمهای فایا، مجذوب رقص سرخ شعله‌ها نگاه می کرد، در سکوت غذا می خورد. گاهی فایا از او می پرسید آیا می تواند برود مادر بزرگ را ببیند. اسوتلانا با لحنی قاطع و با عصبانیت جواب می داد: «نه، نه! او باید تنها بماند، در را قفل کرده‌ام!» اسوتلانا در این لحظات صدایی آمرانه داشت. فایا ساکت می شد. می ترسید «دوشیزه خوشگذران» عصبانی شود و او را از پله‌های سرد بیرون بیندازد. قبل از جنگ راجع به او حرفهای زیادی می زدند...

یک شب، اسوتلانا، بی «مهمان» به خانه آمد. فایا، روی صندلی، در اتاق عقبی نشسته بود که صدای چرخش عجولانه کلید را در قفل شنید. قدمهایی سریع، سرفه‌ای کوتاه و سخت، شبیه به واق واقعی خفه شنید. دید اسوتلانا، تنهاست.

میان دو حمله سرفه به کودک گفت:

- از آن سرماهای لعنتی خورده‌ام.

همچنان که سعی می‌کرد بخندد، مشغول تهیهٔ شام با مواد غذایی باقیمانده شد.

اسوتلانا پالتوی روشن به تن داشت که برای خیابانهای مرده، زیادی زیبا بود. و برای سرمایی که چشم اندازهای خالی از جمعیت را تبدیل به مکعبهای یخی با تیغهای سوزنی و برنده می‌کرد، خیلی نازک می‌نمود.

فایا به یاد نمی‌آورد خرخر خشن سرفه‌هایی که تاریکی اتاق را به لرزه می‌انداخت، هذیانهای تب‌دار و گرسنگی که چند شبانه روز ادامه داشت.

گرسنگی، بعد از فراوانی نعمت این اواخر، خیلی وحشتناک بود. این گرسنگی اصلاً شبیه کرخی مبهمی نبود که فایا در آن منتظر برشی نان می‌شد تا مادر بزرگ برایش بیاورد.

یک روز سایهٔ نزاری، لرزان از سرفه‌های پی‌درپی، از تخت بلند شد. تلوتلو خوران به قفسه‌ای که در آن هدایای مهمانان را می‌چید، نزدیک شد. به کف قفسه دست مالید، هیچ. به کودک که در پتویی خود را پیچیده بود نگاه کرد و خیلی بلند، انگار که او نمی‌شنود گفت:
- گوش کن فایا! باید بروم پایین، باید چیزی پیدا کنم و گرنه، هر دومان اینجا تلف می‌شویم...

فایا ترسید. اولین بار بود که بی‌ملاحظه و بی‌رودریاستی مثل یک آدم بالغ با او از سرنوشت حرف می‌زدند. دید که اسوتلانا لباس می‌پوشد و زیر لب فحش می‌دهد؛ حرکاتش به اراده‌اش نبودند، اشیاء سرپیچی می‌کردند.

در را که می‌بست فریاد زد:

- بخاری را روشن کن!

شب اسوتلانا به خانه برنگشت. فایا در آپارتمان را رو به تاریکی پله باز کرد، چشمهای جستجوگر، گوش به زنگ. از راهرو در سکوتی یخ‌زده و سپس از میان خانهٔ بزرگ مرده عبور کرد. دسته در روبه‌روی،

یعنی در آپارتمان خودشان را گرفت. در بسته بود. فایا جلو رفت و در خلاء سیاه زیرلی گفت:
- اسوتلانا، اسوتا...

صدایش بشدت در راه پله‌ها می‌پیچید. در تاریکی، پله‌ها را پاکیان پیدا کرد. نیم طبقه‌ای تا پنجره‌های راه پله پایین رفت. در این محل دلهره‌اش کمتر شد. قطعات شکسته شیشه، آویزان به نوارهای کاغذی به سبکی در باد تکان می‌خورد. شعاع یک نورافکن خطی بر آسمان انداخته بود. عروسک پارچه‌ای خود را میان دستهایش گرفته بود. عروسکی که یک روز در پاشنه صورتیش سوراخی باز شد. که از آنجا پنبه‌ها بیرون می‌ریخت. فایا خیلی غصه خورده بود. اما وقتی خواب بود، مادر بزرگ به طرز زیبایی آن را وصله کرده بود. این عروسک به گونه‌ای خاص برای او عزیز بود؛ مخصوصاً برای همین وصله‌های ظریفش. مخصوصاً حالا...

ناگهان، از تاریکی طبقات پایین صدای خش خش به گوشش خورد. فایا گوشهایش را تیز کرد. اما شامه‌اش با حسی حیوانی و ابتدایی، با همه وجود به او نهیب می‌زد: «بوی خوردنی می‌آید!» بله بوی دود، بوی آتش آشپزخانه بود. کمی خم شد و نور مبهمی دید، در حالی که تقریباً خود را روی زمین می‌کشید، به سمت طبقه پایین رفت. شعاع نور از دری، در طبقه دوم بیرون می‌زد. فایا لحظه‌ای مردد ایستاد و سپس با ترس در را باز کرد. سرش از بوی غذا گیج رفت. بو در راهرویی که فایا در قعر تاریکی آن فرو می‌رفت، غیر قابل مقاومت شده بود. نور از اتاق دیگری در انتهای راهرو می‌آمد. از آنجا دودی بیرون می‌زد که بینی‌اش را قلقلک می‌داد و آب دهانش را راه می‌انداخت. فایا با احتیاط پیش رفت، از روی توده روزنامه‌های کهنه، صندلیهای بی‌پایه و تل بشقابهای شکسته رد شد. بالاخره در مقابل جزیره نورانی ایستاد.

کسی که در این اتاق بود متوجه هیچ چیز نشده بود. پشتش به در،

پاها دراز، نزدیک بخاری دیواری نشسته بود. در بخاری را برای انداختن تکه‌های هیزمی که نزدیک خود گذاشته بود، مرتب باز می‌کرد. گاه‌گاهی هم بخاری گذاخته را با چاقو می‌تراشید.

- همین غرغر بود که فایا از راهرو شنیده بود - سپس شروع به خوردن می‌کرد.

با سر و صدای زیاد می‌جوید و تکه‌های بزرگتر از دهانش بر می‌داشت؛ طوری که هر آن ممکن بود خفه شود. فایا کت پشمی او را که پشتش پاره بود، کلاهی را که تا روی گردن پایین کشیده بود نگاه کرد.

داشت خودش را آماده می‌کرد تا به آرامی بپرسد: عمو جان، می‌شود یک تکه هم به من بدهید؟... که در اتاق متوجه حضور مرد دیگری شد. او کنار بخاری دراز کشیده بود؛ به نظر می‌آمد خواب باشد. اما به طرز عجیبی خوابیده بود - تا کمر لخت بود. فایا با دقت بیشتری او را نگاه کرد و دید مرد یک بازو ندارد. در محل بازو، چیزی خاکستری از حفره‌ای صورتی بیرون می‌ریخت.

هیچ سر در نمی‌آورد: این بخاری، مرد نشسته پشت کرده، و آن مرد دیگر که روی زمین پهن شده و خوابیده...

اما همه چیز وقتی عجیب‌تر شد که مرد کت پشمی، دستش را دراز کرد و انگار حفره صورتی‌رنگ را می‌کاود، چیزی روی فلز سوزان انداخت... فایا حس کرد انگار فتری را در سرش کشیده و یکباره رها کرده‌اند. احساس کرد یک چیز خارق‌العاده را می‌فهمد، چیزی که نمی‌توان فهمید، چیزی که وجود ندارد، که نمی‌تواند وجود داشته باشد!

دود دیگر به نظرش با دود بخاری خانه‌شان تفاوت پیدا کرد. سنگین و گس شد. قدمی به عقب گذاشت. اما تکه بشقابهای شکسته زیر چکمه‌های ماهوتیش صدا کرد. مرد کت پشمی یکباره برگشت... زنی بود... اسوتلانا بود!

فایا مواسیونا تا خروجی حیات مرا همراهی کرد. پنجره‌های کشتیهای بزرگ حالا از انعکاس نور، خیس و براق به نظر می‌رسید. همان شب بود که دستهای سرما زد و دیگر برای درس پیانو به دردم نخورد. بلکه مثل دیوانه‌ای در لنینگراد دویدم... دستکشهای روی دستهای مادر بزرگ مانده بود. راننده یک کامیون نظامی مرا جمع و جور کرد...

یواش یواش به سمت محلی که پیش از این گذرگاه بود، رفتیم. گهگاهی می‌ایستاد و نفس تازه می‌کرد. در طول خانه‌مان، آخرین باقیمانده‌های بوته‌های قدیمی سربلندی می‌کردند. چند بوته یاسمن. یک طارمی ویران. اطراف ساختمانهای کشتی مانند، یک زندگی در جریان بود که من قادر نبودم آن را با ساختمانهای کهنه سرخی که ترکشان کرده بودیم، یک کاسه کنم.

مردان، نزدیک یک ردیف گاراژ، ماشینهایشان را می‌شستند، آنها دل و روده ماشینها را بیرون ریخته بودند. زنها کالسکه‌های کودکانشان را هل می‌دادند و با جوانیشان مرا متعجب می‌ساختند. بالکنها از رختهای رنگارنگ موج می‌زدند، سرسره پلاستیکی قرمز، بچه‌ها را روی ماسه‌ها قل می‌داد.

مادرت توانست فکر را بخواند:

- می‌دونی آلیوشا، گاهی فکر می‌کنم آنها حق داشتند که نمی‌خواستند پلاک خانه محاصره شده را اینجا بگذارند، نمی‌توان تا ابد آن گذشته را حفظ کرد... همین حالا هم از تعریف این ماجراهای قدیمی برای تو پشیمانم...

ساکت شد. چند قدمی در سکوت پیش رفتیم.

بی‌آنکه نگاهم کند اضافه کرد:

- اما می‌بینی، درست مثل افسانه تبتی است که می‌گوید: گذشته چون اژدهایی است که در عمق زیرزمینی در قفسی نگه داشته می‌شود. تمام مدت نمی‌توان به اژدها فکر کرد. وگرنه، نمی‌شود

زندگی کرد... اما گهگاهی باید قفل قفس را امتحان کرد و مطمئن شد که خراب نشده است. چرا که اگر قفل زنگ بزند، ازدها آن را می شکند و درنده تر و سیری ناپذیرتر از پیش بیرون می آید. خیلی از این افسانه خوشم آمد.

در گذرگاه ایستادیم. کشتی سفید ما را با سایه اش و با صداهای درهمی که از خلال صدای تلویزیونها به بیرون سر ریز می کرد، می پوشاند. مادرت که همچنان مرا می بوسید به من قول داد: - اگر آرکاردی بیاید، سلام تو را به او می رسانم. سپس - ناگهان - آرنجم را فشار داد و خیلی سریع، در حالی که صورتش را به صورتم نزدیک می کرد، زیر گوشم گفت:

- شنیده ام الان افغانستان خیلی وحشتناک است. کشتار است. کثیف و ناجوانمردانه. اما حتی در این ورطه رسوایی باید سعی کرد که... که... می فهمی چی می خواهم بگویم...
سر پیچ کشتی برگشتم. مادرت با سر افتاده، با قدمهایی کند از کنار یاسمنهای باقیمانده، به سمت در خانه می رفت.

دو هفته بعد بود که در یک بعد از ظهر داغ تابستان، با انگشتی بر ماشه، وارد خانه ای شدم که در آن نارنجکی منفجر شده بود. در درگاهی اتاق که با انفجار از شکل افتاده بود، گلوله ای پارچه دیدم که با ناله های خفیفی به آرامی پایین پایم تکان می خورد.

در اتاق دفتر انتشارات هستم. منشی پیش از این به طبقه بالا - جایی که سرنوشتم در آن تعیین می شود - خبر رسیدنم را داده است. او دائم در حال تردستی با دو تلفن است. به تماسهایی که به اتاق شیشه ای کوچکش هجوم می آورند جواب می دهد، دائم شماره می گیرد. آیا در میان موج دیدار کنندگان روز، قادر است صورت نویسندگانی که دستنویس آنها محکوم به رد است را تشخیص دهد.

احساس عجیب و ناراحت‌کننده خیانت دارم. حتی این حس در وزن دستنویسی که دسته کیف مرا می‌کشد، فهمیده می‌شود.

بله؛ من همه چیز را تعریف کردم، شرح دادم، فاش کردم. همه چیز را آشکار کردم. من دل و روده بیچاره سه ساختمان سرخ را بیرون ریختم. آنها را پهن کردم، چون اشیاء کهنه‌ای که روی قسمتی از پیاده‌رو می‌چینند، شادیاها و رنجهای بی‌فایده‌شان را، همه چیز را سپردم و تحویل دادم. و مسخره‌تر از همه اینکه شاید حتی سی دینار هم بابتش دریافت نکنم. حتماً حالا مرا سرزنش می‌کنی. آیا اعتراف واقعی برای همین صورت نمی‌گیرد؟

می‌دانم، تو کلامی از این گذشته به کسی نخواهی گفت. تو خودت را حبس خواهی کرد. خودت را به گلوله‌ای انرژی و ریاضیات تبدیل خواهی کرد و برای غلبه بر دنیای جدیدت پیش خواهی رفت. موفق خواهی شد. می‌دانم. با حالتی از تعلل و مسامحه تحقیرآمیز موفق خواهی شد، مثل اینکه بخوای به این موفقیتی که همگان به آن حسرت می‌خورند بی‌اعتنایی کنی. تو به حد کمال آسایش، حتی به زندگی لوکسی خواهی رسید که در آن بسیاری از گذشته‌ها ذوب می‌شود.

شوخی طبعی تو باعث می‌شود تا به این نمونه کامل، به این افراط و زیاده‌روی برسی؛ در حالی که دائم با لبخند، به پوچی زندگی آمریکایی طعنه می‌زنی. همسرت، زنی مو طلایی خواهد بود با درخشش تصاویر مجلات مد. خانه‌ات - پر از اشیاء اصیل، اشرافی و پر اهمیتی خواهد بود که گاهی حتی چگونگی استفاده از آنها را نمی‌دانی. اما چه اهمیتی دارد، زنت می‌داند. و وقتی تو را ببینند که در صندلیهای نرم اتومبیلت می‌نشینی - ابتدا یک دستت به همراه گتت وارد می‌شود، سپس یک پا، سر و دستی که بلافاصله تلفنی را بر می‌دارد - چه کسی باور خواهد کرد که این مرد خوش‌لباس با موهای خاکستری و خنده‌گشاده، طبال قدیمی دسته مسحور افق تابان است؟

ایده آل محقق شده، هدف مورد اصابت قرار گرفته، شرط برده شده است. اما این موفقیت یک اشکال خواهد داشت...

بله، روزی که تو به همراه زن و دوستانت به جایی در سواحل دریاهاى گرم بروی، شاید حتی روی آن تقریباً جزیره، آن چنگک زرد رنگ که در زمانهای پیش جزیره آزادی را تهدید می کرد...

شب و هوای تعطیلات و مشروب تو را کمی کرخ و خمار خواهد کرد. سؤالی غیرمنتظره در مورد گذشته ای که با جدیت و پشتکار تا حال مخفی نگه داشته ای از سرت خواهد گذشت و به جایی که نباید، اصابت خواهد کرد. این بار تو به زبان می آیی. لبخندهایی زده خواهد شد. تعجبها، شوخیا و آزارهایی صورت خواهد گرفت. تو فکر می کنی یک عدم درک مؤدبانه است. لیوانت را سر می کشی و دوباره مشغول حرف زدن می شوی، با اصرار کسی که می خواهد فهمیده شود. چشمکهایی رد و بدل می شود، ابروهایی بالا می رود و چند دست شتاب خواهند کرد تا همانند توجهی که به بیماری می کنند به تو چیزی تعارف کنند. تو سریع تر حرف خواهی زد، بلندتر، مشروح تر و مبسوط تر و موجه تر...

تو اعترافات مرا تکرار خواهی کرد! سپس در سکوتی آزاردهنده بلند خواهی شد و بی آنکه کلامی بر زبان بیاوری خواهی رفت، در حالی که پشت سر صدای زنت را می شنوی که می گوید: «خیلی اهمیت ندهید... یک وجهش نوستالژیک است... می دونید، این روسها... با آن زندگی که آنجا داشته اند...»

پشت فرمان اتومبیل زیبایت، در هُرم گرم اقیانوس، با یکی از آن دشنامهای وحشتناک روسی که تقریباً طنینش را هم از یاد برده ای، منفجر خواهی شد. همه چیز را زیر باد دشنام می گیری - از خانهات با اشیاء اصیل، غذاهای بهداشتی، رژیمهای زنت و بخصوص از اتومبیلت به طور خاصی متنفر خواهی شد. آن هم با یادگاراژ کوچکی که یک روز پدرت در انباری ما درست کرد. و آنچه از همه بیشتر تو را

عصبانی می‌کند، این است که این انفجار کاملاً عبث خواهد بود زیرا شرط را برده‌ای. به هدف رسیده‌ای. و ایده‌آل خیالت، دنیای کوچک بی‌دردسر و خندانی است که لحظه‌ای پیش ترک گفته‌ای. همه چیزهای دیگر، چیزی جز لاف و گزاف پشت‌از‌پیری با دستمال سرخ نیست...

در انتهای رانندگی‌ات، سر‌میزی، در محلی تاریک می‌نشینی؛ جایی که نفس شور اقیانوس غروب همراهی ساکت و رازدار است. دیگر حساب گیل‌سهای مشروبیت را نداری. قلب نفس‌بریده‌ات غرق در مایعی چسبناک، سکندری می‌خورد، به چپ و راست می‌افتد، اما طاقت می‌آورد.

مثل قلبی که پیشترها در میان انبوه جسدهای یخ‌زده می‌تپید... می‌بینی! یک روز، ما با هم مساوی می‌شویم. بساط گسترده‌ی من و لاف و گزاف بیهوده‌ی تو... و تازه... تازه، می‌دانی، من در این دست‌نویس که روی دستم سنگینی می‌کند، اصل مطلب را تعریف نکرده‌ام. و هرگز هم تعریف نخواهم کرد. برای هیچ کس. این مثل شرطی برای دیدار در آینده‌ای نامطمئن و دور در زندگی پر از پستی و بلندی ما خواهد بود. مثل انعکاس همان جریان الکتریکی که روزی سرهای پر از رؤیای افق تابان ما را به هم لحیم کرد...

صبح سالها قبل بود. صبح تابستان فوق‌العاده‌ای که در آن راز آبیگری که ما - یادت می‌آید؟ - آن را گودال می‌نامیدیم، بر ملا شد. تابستان تخلیه‌ی مزرعه‌ی پنبه از تخته‌ها و چوبهای تر... اوایل ژوئن بود؛ اولین روزهای تعطیلات. قبل از تمام آن ماجراهای بزرگی که زندگی آرام حیاطمان را قرار بود به هم بزند.

مادرم صبح خیلی زود مرا بیدار کرد. آسمان که در شمال، در شبهای تابستان هیچ‌گاه واقعاً تاریک نمی‌شود، پیش از طلوع آفتاب، خاکستری‌رنگ شده بود. لحظاتی درست نمی‌فهمیدم چه خبر است. مدرسه؟ اما چرا به این زودی؟ تازه نه، تعطیلات تابستان بود!

مادر همراه لبخندی با حالتی کمی اسرارآمیز گفت:
- لباست را بپوش، پدرت و یاشا منتظرت هستند. آنها توی حیاط هستند...

و من خواب آلود پرسیدم:

- برای چه کاری؟

مادرم با نگاهی زیرکانه جواب داد:

- برو، خودت خواهی دید.

دست و رویم را در آشپزخانه شستم، یک کاسه شیر گرم خوردم و یک تکه نان هم برداشتم و از پله‌ها در تاریکی پایین رفتم. حیاط هنوز کاملاً ساکت بود. بوته‌ها، سایه‌های مبهم و تاریکی را تشدید می‌کردند. تخته‌های میز دومینو تابش سیاه و مرطوب شب را داشتند و انبوه کوچک درختها بالای گودال، صدایی مخملی را به گوش می‌رساندند و لباسهای روی بندهای آویزان پشت یاسمنها، رنگ‌پریدگی مبهم ارواح را داشتند.

مقابل گاراژهایمان، انولیدکای کوچک را با پنجره‌های بخار گرفته‌اش دیدم. داخلش پر بود! پدرم پشت فرمان، یاشا بغل دست او و میان پاهایش - تو - دستها آویزان به دسته بزرگ زیر شیشه جلو چمباتمه زده بودی. از خودم بدم آمد. مرا آخر از همه بیدار کرده‌اند، مثل یک بچه کوچولو و جاهای خوب را هم از قبل گرفته‌اند، و از همه بدتر اینکه حتی خبر ندارم کجا می‌خواهیم برویم. تازه به خاطر وجود فرمان بالای سرم، هیچ چیز را نخواهم دید.

با کج خلقی، در حالی که خودم را کف ماشین، جلوی صندلی پدرم جا می‌دادم پرسیدم:

- کجا می‌خواهید بروید؟

کمی آرام شدم، چون تو هم ظاهراً هیچ چیز نمی‌دانستی.

پدرم با یاشا نگاهی از سر همدستی رد و بدل کرد و گفت:

- خودت خواهی دید.

بدخلقیم زود از بین رفت. با اولین سرو صداهای موتور انولیدکای کوچکی زیادی پر، موقع ترک حیاط، دیوارهای سرخ از هیاهوی گوش خراشی پر شد. ما که با تکانهای اتاقک شکننده ماشین به هم چسبیده بودیم، می توانستیم تعجب همسایگان را تصور کنیم.

آنها حتماً از خواب می پریدند و در حالی که چشمهایشان را می مالیدند، دماغشان را روی عقربه ساعتشان می چسبانده و بعد وقتی می فهمیدند چه صدایی بوده، دوباره می خوابیدند. ما می توانستیم شادی آنها را از اینکه زنگ ساعت نبوده و می تواند هنوز سه ساعت دیگر بخوایند، حدس بزنیم...

در نهایت، جای من آن قدرها هم بد نبود. البته، نمی توانستم مثل تو جاده پیش رویمان را ببینم. مجبور بودم سرم را زیر چرخشهای فرمان خم کنم. برعکس، هر بار که پدرم با به حرکت در آوردن یک دسته گرد، گاز می داد و کف دستش به یکی از گوشه های مالیده می شد، احساس می کردم کاملاً در رانندگی ماشین سهیم هستم. به علاوه، با گذاشتن صورتم روی یکی از گره های شلوار پدرم و نگاه کردن از شکاف بین در و کف ماشین، سر خودم را گرم می کردم.

در ابتدا از این شیار، نوار خاکستری و یکدست آسفالت را دیدم، سپس راه باریکه ای خاکی و بالاخره وقتی کمی از سرعتمان کاستیم، از همان شکاف علفهای بلند مرطوب به داخل ماشین نفوذ کردند...

در میان دشتی بی انتها و ساکت که در این ساعت از صبح همان رنگ خاکستری آسمان را داشت، توقف کردیم، در چند مترمان کلبه ای تنها و خوابزده دیده می شد. و پشت آن سایه یک بیشه.

من و تو مبهوت از آن سکوت مه آلود، از گرمای دود آلود انولیدکا بیرون پریدیم. پدرها مان را در ماشین گذاشتیم و مشغول یورتمه رفتن در علفهای بلند مرغزار شدیم. مرغزار پر از شبنم سرد بود و بوته هایی که انگار زیر پاهای برهنه ما می سوختند، قرچ قرچ می شکستند. سکوت دشت خواب آلود چنان وسیع و عمیق بود که فریادهای روی

لبهای ما را چنان بی حرکت می کرد که هیچ گونه پژواکی در فضا نداشت. تنها سنجاقکها که با دویدهای ما از خواب پریده بودند، با پروازهایی عصبی و خشمگانه فضا را می شکافتند.

از کنارهٔ پر لجن یک رودخانه سر در آوردیم. سطح کدر و بی حرکتش با دقتی تقریباً غیر واقعی ساقه های سیاه نی را منعکس می کرد. با نزدیک شدن ما، آینهٔ لغزنده پر شد از موجهای سریع، از ماهیهای کوچکی که خود را زیر کفشهای ما که روی لجن نرم چلپ چلپ می کرد، نجات می دادند. ما در طول کنارهٔ آب دویدیم و روی ترکه های کوچک جلوی پایمان می کوبیدیم تا آینهٔ خواب آلود را خط بیندازد.

بالاخره نفس بریده و یخ کرده از سرمایی نافذ دوباره راه خاکی را در پیش گرفتیم. دیدیم انولیدکا نزدیک چپر، در حیاط خالی مقابل کلبه توقف کرده است. گوشه پیمان را تیز کردیم. به نظرم آمد صدای پدرانمان را از بالای بیشه زار می شنویم. تصور می کردیم آنها روی تنه درختی نشسته اند و سیگار می کشند و به آرامی حرف می زنند. فکر ترساندنشان یکدفعه به مغز هر دوی ما رسید. بله؛ به آرامی با قدمهای آهسته با دور زدن بیشه به آنها نزدیک می شویم و یکدفعه در حالی که دستهامان را تکان می دهیم داد می زنیم: «آهای»

ساقه های بلند را با دستهامان کنار می زدیم تا زیر پاهامان نشکنند. بیشه را دور زدیم. حضور دو مرد در نزدیکیمان حس می شد. شتاب گرفتیم، به سرعت به طرف آنها دویدیم. اما فریادمان در نیامد. یاشا با قدمهایی آرام، مرتب، با سر و شانه هایی رو به عقب راه می رفت. پشتش به ما بود. بر دستهای چلیپا شدهٔ روی شکمش، پدرم را که به پشت خوابیده بود، حمل می کرد. تا به حال هیچ وقت پدرم را به این حالت بغل نکرده بود. و پدرم با حالتی باز و آزاد، داسی را در دست می چرخاند. علف در بادبزنی فراخ و نقره ای می لرزید و می خوابید. هیچ چیز به هم نمی گفتند. انگار ضرب و سرعت خود را باز یافته اند.

به طرف تو برگشتم و چشمکی زدم؛ انگار بخواهم بگویم: «بد نگذره!» اما ناگهان دیدم لبهایت می لرزند و به سرعت پلک می زنی. برگشتی و به سمت رودخانه دویدی. فکر کردم بازی است. دنبالت دویدم. چند متر آن طرفتر، مثل هواپیمایی که سرنگون شود، با سر روی علفها افتادی و صورتت را میان دستهای تا شده ات مخفی کردی. از میان دندانهای به هم فشرده، زاریهایت بیرون می ریخت. آرنجت را تکان دادم:

- چت شده؟

دستم را با خشونت و وحشیانه پس زدی.
با بالا انداختن شانه های بلند شدم و مسیر آمده را برگشتم؛ چیزی بود که ظاهراً تو فهمیده بودی و من در نمی یافتم.
دوباره پدرهایمان را دیدم. شنیدم یا شا با صدایی خندان می گوید:
- پیوتر، بگو بینم هنوز به نوسکی نرسیده ایم؟
سر بزرگ رنگ پریده اش را نگاه کردم. روی شقیقه اش رگ بزرگ تیره رنگی می تپید. در شانه های قوس برداشته اش، در پاهای منقبضش خستگی زیادی حس می شد.

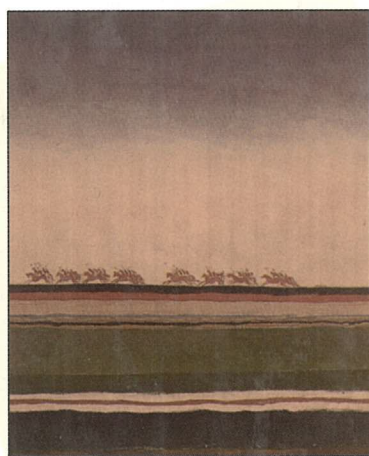
آنها در میان تازگی گس علفهای درو شده، راه می رفتند. گلها با رنگهای خواب آلوده و ابریشمی زیر پاهایشان می افتادند. راه می رفتند و هر پرواز تیغه داس پر از شبنم، آنها را به پیشواز زایش روز شکننده و آرام می برد. آنها چنان راه می رفتند که انگار روی زمین تنها هستند. در دوردست، بالای موجهای نقره ای علفهای دشت، ابر ارغوانی دنباله داری شکل می گرفت.

باد بوی لجن می داد، بوی دود اولین بخاریهای دیواری روشن شده. آنها تنها بودند. تنهای تنها در بی نهایت ساده و سعادتمند این دشت. تنهای تنها در بی نهایت آسمان شمال...

می دانی، یک شب، سکوت مترنم آن شب دور را دوباره خواهیم نواخت. آن قطعه دو نفره را با زمزمه های مسین و تپشهایی زیر نوازش

انگشتان، یادت می‌آید؟ برای آموختنش به قصرهای ابری گذرگاه،
حیاطمان و حتی افق تابان نیاز داشتیم. اما همین که یک بار آموختیم،
آن موسیقی می‌تواند هر جا که هستیم جاری شود. به شرطی که تکه
آسمانی بالای سرمان باشد.





Confession d'un porte-drapeau déchu

Andreï Makine



انتشارات فرهنگ کاوش
FARHANG KAVESH
PUBLICATION

شابک ۹۶۴-۶۵۳۰-۰۵-۲

ISBN 964-6530-05-2

قیمت : ۴۸۰ تومان